

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

500 - 1

1

ای آتشی افروخته، در بیشه ی اندیشه ها
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا
مطلب تویی طالب تویی، هم منتها، هم مبتدا
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا
باقی بهانه ست و دغل، کاین علت آمد، آن دوا
گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا
کز بهر نان و بقل را، چندین نشاید ماجرا
واندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لایری
جان رب خلصنی زنان، والله که لاغست ای کیا
کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی در آمد، الصلا

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
خورشید را حاجب تویی، امید را واجب تویی
در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته
ای روح بخش بی بدل، وی لذت علم و عمل
ما زان دغل کز بین شده، با بی گنه در کین شده
این سکر بین، هل عقل را، وین نقل بین، هل نقل را
تدبیر صد رنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی
میمال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان
خامش که بس مستعجم، رفتم سوی پای علم

2

در حلقه ی سودای تو، روحانیان را حال ها
در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها
ماهت نخوانم، ای فزون از ماه ها و سال ها
یک قطره خونی یافته، از فضل این افضال ها
دانی سران را هم بود، اندر تبع دنبال ها
با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها
آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها
صراف زر هم مینهد، جو بر سر متقال ها
قالی بُدست این حال ها، حالی بُدست این قال ها
عشقی و شکری با گله، آرام با زلزال ها
فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال ها
چون مه منور خرقة ها، چون گل معطر شال ها
او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ها
از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها
جان را از او خالی مکن، تا بردهد اعمال ها
بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها
کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد ترحال ها

ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها
در "لا احب الا فلین"، پاکی ز صورت ها یقین
افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون
کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته
ای سروران را تو سندی، بشمار ما را زان عدد
سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او
گیرم که خارم، خار بد، خار از پی گل میزند
فکری بُدست افعال ها، خاکی بُدست این مال ها
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله
توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق
از رحمة للعالمین، اقبال درویشان ببین
عشق امر کل، ما رقعہ ای، او قلم و، ما جرعه ای
از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف
آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لُثن
بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها
گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر

3

زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا
زان سوی او چندان کشش چندان چشم چندان عطا
چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا
آن دم تو را او می کشد تا وارهاوند مر تو را
آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گاهی بغلطاند چنین گاهی بیازد در هوا
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گر هفت بحر آتش شود من درروم بهر لقا
من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها ؟
زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم
زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد
چندین چشم از بهر چه تا جان تلخت خوش شود
از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی
از جرم ترسان می شوی وز چاره پرسان می شوی
گر چشم تو بریست او چون مهره ای در دست او
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
این سو کشان سوی خوشان و آن سو کشان با ناخوشان
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
بانک شعیب و ناله اش و آن اشک همچون ژاله اش
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری
گفت ار دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو

4

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل

5

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده
در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من
بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی
آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین
ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می گوی و بس

6

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
از حمله های جند او وز زخم های تند او
اول شرابی درکشی سرمست گردی از خوشی
زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو
هر کان می احمر خورد بابرگ گردد بر خورد
بس جره ها در جو زند بس بر بربط شش تو زند
ماده است مریخ زمن این جا در این خنجر زند
گر تیغ خواهی تو ز خور از بدر برسازی سپر
اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما

7

بنشسته ام من بر درت تا بوک بر جوشد وفا
غرقت جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
عشق تو کف بر هم زد صد عالم دیگر کند
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو
کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین
آن کس که ببند روی تو مجنون نگرده کو بگو
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر
جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده

یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دعا
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

ای در شکسته جام ما ای بر دریده دام ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

آن رنگ بین وان هنگ بین وان ماه بدر اندر قبا
از شمع گویم یا لکن یا رقص گل پیش صبا
بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
خود را زمین برمی زان پیش کو گوید صلا
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما
خواهت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا
وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
من دوش نام دیگرگت کردم که درد بی دوا
گندم فرست ای جان که تا خیره نگرده آسیا
بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ربنا

زیرا نمی دانی شدن هم رنگ ما هم رنگ ما
سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
بیخود شوی آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
چون شیشه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما
از دل فراخی ها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

باشد که بگشایی دری گویی که بر خیز اندر آ
ای صد هزاران مرحمت بر روی خویت دایما
عالم اگر بر هم رود عشق تو را بادا بقا
صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل
خورشید را درکش به جل ای شهسوار هل اتی
چون نام رویت می برم دل می رود والله ز جا
کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
ای کاشکی در خوابی در خواب بنمودی لقا
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
ای شاه و سلطان بشر لا تبیل نفسا بالعمی
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
الحمد لله گوید آن وین آه و لا حول و لا
بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا

گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را
مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی
نی ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین
یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو

8

جز وی چه باشد کز اجل اندررباید کل ما
رقصان سوی گردون شوم زان جا سوی بی چون شوم
از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری
دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه گران
گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او
نی نی فند در آسیا هم نور مه از روزنی
با عقل خود گر جفتمی من گفتنی ها گفتنی

9

من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را
ای جان جان جان جان ما نامدیم از بهر نان
اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه
رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا
برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا

10

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد
بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد
گر طفل شیرری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
آن کو ز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد
نوح از چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد
شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من

11

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند
غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم
ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی
ما همچو خرمن ریخته گندم به گاه آمیخته
تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود
این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین
تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتنی

12

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس
ای فتنه روم و حیش حیران شدم کاین بوی خوش
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی

وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
زیرا نهد لب بر لبیت تا از تو آموزد نوا
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها
تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا
والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

صد جان برافشانم بر او گویم هنیبا مرحبا
صبر و قرارم برده ای ای میزبان زودتر بیا
گه شیرخواره می بری گه می کشانی دایه را
من که کشم که کی کشم زین کاهدان و آخر مرا
من آردم گندم نیم چون آمدم در آسیا
زاده مهم نی سنبله در آسیا باشم چرا
زان جا به سوی مه رود نی در دکان نانبا
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

آن جام جان افزای را برریز بر جان ساقیا
دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
آن عاشق نانباره را کنجی بخشبان ساقیا
برجه گذارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
تا بخت ما خندان شود پیش ای خندان ساقیا

مهمان صاحب دولتتم که دولتش پاینده با
استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا
تو دشمن خود نیستی بر وی منه تو پنجه را
بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن ازدها
گر هست آتش زره ای آن زره دارد شعله ها
همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

هین زهره را کالیوه کن زان نغمه های جان فزا
با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا
که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم ازدها
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا
دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای از تو آبتن چمن و ای از تو خندان باغ ها
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی
بر سینه ها سیناستی بر جان هایی جان فزا

13

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
 ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری
 رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده
 اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر
 با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین
 در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی
 ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری
 ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای
 گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان
 هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق
 ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما
 از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
 آهن خرد آیینه گر بر وی نهد زخم شرر
 هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن
 ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو

کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
 شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا
 در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
 از گل بر آ بر دل گذر آن از کجا این از کجا
 بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا
 بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها
 کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
 زان جامه ها بدریده ای ای کربز لعین قبا
 کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
 از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
 بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
 ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
 ما را نمی خواهد مگر خواهیم شما را بی شما
 با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا
 بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ضیا

14

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
 گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
 ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته
 ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده
 این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد
 دیروز مستان را به ره بر بود آن ساقی کله
 ای رشک ماه و مشتزی با ما و پنهان چون پری
 هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی
 عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
 یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود
 ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او
 ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای

افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
 مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
 زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فرا
 ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
 سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
 امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا
 خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
 خواهی سوی مستیم کش خواهی بیر سوی فنا
 هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را
 یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهربا
 ای که چه باد خورده ای ما مست گشتیم از صدا
 گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

15

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
 تشریف ده عشاق را پرنور کن آفاق را
 با روی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود
 چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی
 درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان
 هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی
 تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود
 جان من و جانان من کفر من و ایمان من
 ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
 امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم
 امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم
 تو عیب ما را کیستی تو ما را یا ماهیستی
 جان را در افکن در عدم زیرا نشاید ای صنم

باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را
 بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را
 ما را تو کن همراه خود چیزی بده درویش را
 با ما چه همره می کنی چیزی بده درویش را
 نی دلق صدپاره کشان چیزی بده درویش را
 هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را
 خار از تو نسرين می شود چیزی بده درویش را
 سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
 منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را
 بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
 وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش را
 خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را
 تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

16

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
 از هجر روزم قبر شد دل چون کمان بد تیر شد
 ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست
 رخ زعفران رنگ آدمم خم داده چون چنگ آدمم
 چشم محمد با نمت و اشوق گفته در غمت

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
 یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
 گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا
 در گور تن تنگ آدمم ای جان باپهنا بیا
 زان طره ای اندر همت ای سر ارسلنا بیا

خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سیق
ای جان تو و جان ها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن
تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو
ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام
نشناختم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرمت
ای خسرو مه وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا
مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین

17

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا
سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی
آوارگی نوشت شده خانه فراموش شده
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
بانگ شتریان و جرس می نشنود از پیش و پس
خلقی نشسته گوش ما مست و خوش و بی هوش ما

18

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای بحر پرمرجان من والله سبک شد جان من
ای ساریان با قافله مگزر مرو زین مرحله
نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو
گر قالبیت در خاک شد جان تو بر افلاک شد
از سر دل بیرون نه ای بنمای رو کاینه ای
گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی
گفتم کز آتش های دل بر روی مفرش های دل
هر دم رسولی می رسد جان را گریبان می کشد
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو

19

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل
گفتم که بنما نردبان تا بروم بر آسمان
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
بر آسمان و بر هوا صد رد پدید آید تو را

20

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
ور خود برآید بر سما کی تیره گردد آسمان
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
گر تو کنی بر مه تقو بر روی تو بازآید آن
پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل
بر خارپشت هر بلا خود را مزین تو هم هلا
فرمود رب العالمین یا صابرانم همنشین
رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر

21

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را

ای دیده بینا به حق وی سینه دانا بیا
دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا
اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا
اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا
کس نیست شاهها محرمت در قرب او ادنی بیا
ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا
تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

جان گفت ای نادى خوش اهلا و سهلا مرحبا
یک بار دیگر بانگ زن تا برپریم بر هل اتی
آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا
بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دعا
چون بر نمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تو را
ای بس رفیق و همنفس آن جا نشسته گوش ما
نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

انا فتحنا الصلا باز آ ز بام از در در آ
این جان سرگردان من از گردش این آسیا
اشتر بخوایان هین هله نه از بهر من بهر خدا
از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا
گر خرقة تو چاک شد جان تو را نبود فنا
چون عشق را سرفتنه ای پیش تو آید فتنه ها
بنگر که در خون می روی آخر نگوئی تا کجا
می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا
بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خود بیا
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفتا سر تو نردبان سر را درآور زیر پا
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

می دان که دود گولخن هرگز نباید بر سما
کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا
سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دعا
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
مر صابران را می رسان هر دم سلامی نو ز ما

از زعفران روی من رو می بگردانی چرا

یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن
 این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
 هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
 بی باده تو کی فند در مغز نغزان مستی بی
 نی قرص سازد قرصی بی مطبوخ هم مطبوخی
 امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد
 در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
 سیل سیاه شب برد هر جا که عقلت و خرد
 ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
 هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا
 زان سو که فهمت می رسد باید که فهم آن سو رود
 هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند
 هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف
 لیبیک لیبیک ای کرم سودای تست اندر سرم
 هرگز نداند آسیا مقصود گردش های خود
 آیش گردان می کند او نیز چرخ می زند
 خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما

22

چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها
 بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش
 بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی
 با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند
 گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان
 چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند
 اما چو اندر راه تو ناگاه بیخود می شود
 زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی
 زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
 اشکستگان را جان ها بستست بر اومید تو
 تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو
 تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر
 وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود

23

چون خون نخسپد خسروا چشم کجا خسپد مها
 گر لب فروبندم کنون جانم به جوش آید درون
 معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما
 از جوش خون نطقی به فم آن نطق آمد در قلم
 کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف
 ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده
 ما بنده خاک کفت چون چاکران اندر صفت
 تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد
 تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم
 آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا
 ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر
 ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش
 ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن
 ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو
 ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنشه در صفش
 وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا
 ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت
 چون یک دمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد
 تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده
 زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری

یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما پشا
 بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را
 کی ذره ها پیدا شود بی شمشعه شمس الضحی
 بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا
 تا درنیدازی کفی ز اهلیله خود در دوا
 بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا
 در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
 زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی
 وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
 آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
 آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
 هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
 در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
 ز آب تو چرخ می زخم مانند چرخ آسیا
 کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
 حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا
 تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا

تا برکنم از آینه هر منکری من زنگ ها
 در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگ ها
 تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگ ها
 کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ ها
 آن سو هزاران جان ز مه چون اختران آونگ ها
 تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگ ها
 هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگ ها
 زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگ ها
 زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگ ها
 تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگ ها
 تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگ ها
 پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها
 هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگ ها

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
 ور بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را
 اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا
 شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان لایه را
 در تو را جان ها صدف باغ تو را جان ها گیا
 در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما
 ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عما
 در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا
 در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما
 کو خورده باشد باده ها زان خسرو میمون لقا
 آن را که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها
 در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا
 در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا
 تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
 گشته رهی صد آصفش واله سلیمان در ولا
 از ترس کو را آن علا کمتر شود از رشک ها
 بر بوده از وی مکرمت کرده به ملکش اقتضا
 دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا
 زان باغ ها اقل شده بی بر شده هم بی نوا
 کو را ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا

زود اندر آمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه
از شه چو دید او مزده ای آورد در حین سجده ای

24

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
خورشید چون افروزم تا هجر کمتر سوزدم
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یک فسون
چون نور آن شمع چگل می در نیابد جان و دل
جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد
عنقا که یابد دام کس در پیش آن عنقامجس
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی
دجال غم چون آتشی گسترد ز آتش مفرشی
تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو
ساعر ز غم در سر فتد چون سنگ در ساعر فتد
ماندم ز عذرا وامقی چون من نبودم لایقی
شطرنج دولت شاه را صد جان به خرجش راه را
بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده
باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او
عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین
در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین

در منع او گفتا که نه عالم مسوز ای مجتبا
تبریز را از وعده ای کارزد به این هر دو سرا

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را
دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
کو عیسی خنجرکشی دجال بدکردار را
عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
آتش به خار اندر فتد چون گل نباشد خار را
لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را
صد که حمایل گاه را صد درد دردی خوار را
وز شاه جان حاصل شده جان ها در او دیوار را
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
در پرده منکر ببین آن پرده صدمسمار را

25

من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی
امشب ستایمت ای پری فردا ز گفتن بگذری
امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت
ناگه برآید صرصری نی بام ماند نه دری
باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش
تعلیم گیرد ذره ها زان آفتاب خوش لقا

ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
فردا ملک بی هوش شود هم عرش بشکافت قبا
زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
صد درگی دلربا کان ها نبودش ز ابتدا

26

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود
گل را مجنبان هر دمی تا آب تو صافی شود
جانیبست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر
گر دود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک
باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود
باد نفس مر سینه را ز اندوه صیقل می زند
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر

کاخ چو دردی بر زمین تا چند می باشی برآ
آنکه رود بالای خم کان درد او یابد صفا
تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
تو باز شاهی باز پر سوی صغیر پادشا

27

آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
جباروار و زفت او دامن کشان می رفت او
بس مرغ پران بر هوا از دام ها فرد و جدا
ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنیک زدی
بر آسمان ها برده سر وز سر نبشت او بی خبر
از بوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او
باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی
بدهد درم ها در کرم او نافریدست آن درم

با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضاء
تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
مست خداوندی خود کشتی گرفتگی با خدا
همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا
وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا

فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده
 عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی
 بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین
 در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
 رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده
 فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده
 او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او
 تیرش عجیتر یا کمان چشمش تهیتر یا دهان
 اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
 کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را
 این خواجه باخر خسته شد پرشکسته چون پشه
 انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم
 العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشفی الحزن
 ای خواجه با دست و پا پاپت شکستست از قضا
 این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
 غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد
 عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود
 عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها
 بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش
 گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من
 مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
 باریک شد این جا سخن دم می نگنجد در دهن
 او می زند من کیستم من صورتم خاکبستم
 این را رها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا
 ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم
 آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای
 چون قطره ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت
 کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش
 هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن
 هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمنی
 رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر
 ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفته کو
 گفت الغیث ای مسلمین دل ها نگهدارید هین
 من عاشقان را در تیش بسیار کردم سرزنش
 ویل لکل همزه بهر زبان بد بود
 کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است
 در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن

28

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
 ای مه ز اجالت خجل عشقت ز خون ما بل
 ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
 گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
 گه شکر آن مولی کند گه آه و اویلی کند
 جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای
 گه قصد تاج زر کند گه خاک ها بر سر کند
 طرفه درخت آمد کز او گه سیب روید گه کدو
 جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون
 گه علم بر دل برتند گه دانش از دل برکند
 روزی محمدبک شود روزی پلنگ و سگ شود
 گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل
 گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان های خوش
 گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو
 تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد

موری بده ماری شده وان مار گشته ازدها
 کو ازدها را می خورد چون افکند موسی عصا
 تیری ز دش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
 خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
 خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
 اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
 جز غمزه غمازه ای شکرلی شیرین لقا
 او بی وفاتر یا جهان او محتجبتتر یا هما
 از قفل و زنجیر نهران هین گوش ها را برگشا
 مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا
 نالان ز عشق عایشه کایض عینی من بکا
 مقت الحیوه فقدکم عودوا الینا بالرضا
 و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
 دل ها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
 عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
 تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
 آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
 شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
 بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
 گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا
 ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
 من مغلظه خواهم زدن این جا روا باشد دعا
 رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
 عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
 تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا
 از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا
 ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
 دانیش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا
 بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا
 آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
 کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
 در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
 شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
 با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا
 هماز را لمار را جز چاشنی نبود دوا
 کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا
 مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
 چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا
 گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
 گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
 گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
 گه عاشق کنج خلا گه عاشق رو و ریا
 گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
 گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
 گه باده های لعل گون گه شیر و گه شهد شفا
 گه فضل ها حاصل کند گه جمله را روید بلا
 گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا
 گاهی دهلزن گه دهل تا می خورد زخم عصا
 این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا
 گه چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا
 شپاد ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی

چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن
زین رنگ ها مفرد شود در خنب عیسی دررود
رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نفلان جا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

29

بحرش بود گور و کفن جز بحر را داند وبا
در صبغه الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا
نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
مما شکرتم ربکم و الشکر جرار الرضا
باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا

ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد
در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را
کو دیده ها درخورد تو تا دررسد در گرد تو
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل

ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
انگور گردد غوره ها تا پخته گردد نان ما
آخر ببین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما
تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما
روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
سلطان کنی بی بهره را شایاش ای سلطان ما
کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما

30

ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما
ای چشم ابر این اشک ها می ریز همچون مشک ها
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
بر خاک و دشت بی نوا گوهرفشان کرد آسمان
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود
باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی
بربند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
زیرا که داری رشک ها بر ماه رخساران ما
کز لایه و گریه پدر رستند بیماران ما
رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما
بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
وز مال و نعمت پر شود کف های کف خاران ما
زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما
تا بازآیند این طرف از غیب هشیاران ما

31

بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی
خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما
خوش می روی بر رای ما خوش می گشایی پای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا
ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما
رقصی کنی ای عارفان چرخ زیند ای منصفان
در گردن افکنده دهل در گردن نسرین و گل
خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمانیه و به مد
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
قومی چو دریا کف زنان چون موج ها سجده کنان
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

سور و عروسی را خدا بپرید بر بالای ما
هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
داماد خوبان می شوی ای خوب شهرآرای ما
خوش می جهی در جوی ما ای جوی و ای جوپای ما
خوش می بری کف های ما ای یوسف زیبای ما
پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
بگرفته ساغر می کشد حمراى ما حمراى ما
در غیب پیش غیبدان از شوق استسقای ما
قومی مبارز چون سنان خون خوار چون اجزای ما
این نادره که می پزد حلواى ما حلواى ما

32

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم
گفتا چیبست این ای فلان گفتم که خون عاشقان
گفتا چو تو نوشیده ای در دیگ جان جوشیده ای
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج

در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
در پیش او می داشتم گفتم که ای شاه الصلا
جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
اندرکشیدش همچو جان کان بود جان را جان فزا
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

گرده بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
 آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا
 زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
 در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
 مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
 پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
 هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
 ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
 پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
 در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
 زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
 دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
 مانده ماه از افق مانده گل از گیا
 مانند آهن پاره ها در جنبه آهن ربا
 شمشیرها پیش سپر خورشید پیشش ذره ها
 مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا
 خنیک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
 کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا
 حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا
 برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا
 و النار صراف الذهب و النور صراف الولا
 و الوصل تریاق الغشا یا من علی قلبی مشا
 و العشق من جلاسنای من یدر ما فی راسنا
 کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهما
 و السكر افنی غصتی یا حبذا لی حبذا
 القلب من ارواحکم فی الدور تمثال الرحا
 یا یوسفینا فی البشر جودوا بما الله اشتری
 قدماکم فی یقظه قدام یوسف فی الکری
 یا من لحد او نوبی یشکوا مخالفین النوبی

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
 پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را
 در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا
 دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین
 زودتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد
 بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
 بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
 نام مده مده آسایش و خوابم مده
 امروز مهمان توام مست و پریشان توام
 هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری
 می دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن
 دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن
 از دل خیال دلبری بر کرد ناگهان سری
 جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
 بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر
 عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد
 هر هستی در وصل خود در وصل اصل اصل خود
 سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای
 گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
 ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده
 السلم منهاج الطلب الحلم معراج الطرب
 العشق مصباح العشا و الهجر طباخ الحشا
 الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا
 یا سایی عن حبه اکرم به انعم به
 یا سایی عن قصتی العشق قسمی حصتی
 الفتح من تفاحکم و الحشر من اصباحکم
 اریاحکم تجلی البصر یعقوبکم یلقى النظر
 الشمس خرت و القمر نسکا مع الاحدی عشر
 اصل العطایا دخلنا ذخر البرایا نخلنا

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
 بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
 ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ
 ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
 ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا
 آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
 بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
 ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای عاشقان ای عاشقان آمد که وصل و لقا
 ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
 آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
 ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو
 ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس
 ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر
 بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن
 خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور

ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
 ما مفلسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما
 ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما
 ما بس خرابیم و تویی هم از کرم معمار ما
 سر درمکش منکر مشو تو برده ای دستار ما
 چون هرچ گویی و ادهد همچون صدا کهسار ما
 زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
 نک بر دم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما
 ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما
 ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما
 من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما
 واپس جوابم داد او نی از توست این کار ما
 من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما

دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
 تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
 عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر

پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو
ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو
بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان

37

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی

38

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل
قافیه و مغلظه را گو همه سیلاب ببر
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود
از کف سلطان رسد ساعر و سغراق قدم
من خشم خسته گلو عارف گوینده بگو

39

آه که آن صدر سرا می نهد بار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش
گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو
خرقه جوی کرم بنده آن صبحدمم
هر که به جویبار بود جامه بر او بار بود
ملکت و اسباب کز این ماه رخان شکرین
دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را
نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند
ای دل فلاش مکن فتنه و پرخاش مکن
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون ثنوی

40

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
مست و خوش و شاد توام حامله داد توام
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر

بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ماه شب افروز تویی ابر شکریار بیا
گاه میا گاه مرو خیز به یک بار بیا
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قند تویی زهر تویی بیش میزار مرا
روضه اومید تویی راه ده ای یار مرا
آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

زنده و مرده وطن نیست بجز فضل خدا
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
مست و خرابم مطلب در سخن نقد و خطا
تا که به سیلم ندهد کی کشدم بحر عطا
خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
و آنک ز سلطان رسد نیم مرا نیم تو را
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا
هست به معنی چو بود یار وفادار مرا
شیر تو را پیشه تو را آهوی تاتار مرا
باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
بر طمع ساختن یار خریدار مرا
اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را
حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را

می کشد آن شه رقیمی دل به کفش چون قلمی
آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان
شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش

41

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو
دوش به هر جا که بدی دانم کامروز ز غم
دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب
شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور
نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او
آینه همدگر افتاد مسبب و سبب

42

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما
دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما
ذره به ذره بر تو سجده کنان بر در تو
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم
هر کی ز تو نیست جدا هیچ نمیرد به خدا
نیست مرا کار و دکان هستم بی کار جهان
خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر
روز مرا دیدن تو شب غم بیریدن تو
باغ پر از نعمت من گلین بازیمنت من
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی
فلسفیک کور شود نور از او دور شود
فلسفی این هستی من عارف تو مستی من

43

کاهل و ناداشت بدم کام درآورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم
ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را
تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانک
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
فنته عشاق کند آن رخ چون روز تو را
راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
بنده آنم که مرا بی گنه آزاده کند
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
اسب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن

44

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
ز هر به پیش او ببر تا کندش به از شکر
آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل
سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد

تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
جان تو سردفتر آن فهم کن این مساله را
باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
دولت آن جا که در او حسن تو بگشاد قبا
گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا
بدرک بالصیح بدا هیچ نومی و نفی
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
تا چو بکاها بکشد نور خدایش به خدا
لا یتناهی و لان جات بضعف مددا
بی سببی قد جعل الله لکل سببا
هر کی نه چون آینه گشتست ندید آینه را

ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما
در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
گفت که دریا بخوری گفتم کآری صنما
آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما
کیست خبر چیست خبر روزشماری صنما
از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
زو ندمد سنبل دین چونک نکاری صنما
خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
بر صفت گلشکر پخت و بپرورد مرا
گفت زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
ای ملک آن تخت تو را تخته این نرد مرا
بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا
از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
وز سخنان نرم او آب شوند سنگ ها
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا
در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا
ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا

خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند
دل چو کیبوتری اگر می بپرد ز بام تو
بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس
دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو
می شنود دعای تو می دهدت جواب او
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان
شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه

چونک تو رهن صورتی صورتتست ره نما
بر سر پاست منتظر تا تو یگوییش بیا
هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
آب حیات جان تویی صورت ها همه سقا
نعره مزین که زیر لب می شنود ز تو دعا
کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا
آه بزین که آه تو راه کند سوی خدا
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا

45

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
مست شوند چشم ها از سكرات چشم او
بلبل با درخت گل گوید چيست در دلت
گوید تا تو با تویی هيچ مدار اين طمع
چشمه سوزن هوس تنگ بود يقين بدان
بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم
جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی
ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری
آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب
جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب

خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرآ
بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
رقص کنان درخت ها پیش لطافت صبا
این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا
ره ندهد به ریسمان چونک ببیندش دوتا
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا
کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
مس چه شود چو بشنود بانگ و صلا کی میا
گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما
تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا
هم به زبانه زبان گوید قصه با شما

46

دی بناخت یار من بنده غم رسیده را
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را
گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد
عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
هر که بود در این طلب بس عجبست و بوالعجب
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او
و عده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود
کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند
جام می الست خود خویش دهد به سمت خود
بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
من نفروشم از کرم بنده خودخریده را
یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را
بر کتقم نهاد او خلعت نورسیده را
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را
پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
طبل زند به دست خود باز دل پریده را
چون که عصیده می رسد کوته کن قصیده را
در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

47

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جان ها
چونک شوی ز روی تو برق جهنده هر دلی
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
ناله کنان ز درد تو لایه کنان که ای خدا
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
تا که ملک فروکند سر ز دریچه سما
دست به چشم برنهد از پی حفظ دیده ها
از دی این فراق شد حاصل او همه هیا

زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی
گفت چگونه ای از این عارضه گران بگو
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن

48

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
خواب ببر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
شکر باکرانه را شکر بی کرانه گفت
روترشی چرا مگر صاف نبذ شراب تو
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

49

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
خلق بر این بساط ها بر کف تو چو مهره ای
گفت دم چه می دهی دم به تو من سپرده ام
پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا

50

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست
گوهر نو به گوهری برد سبق ز مشتری
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری
مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود
گفت که جان جان من دیدن جان طمع مکن
ای تو به نور مستقل وی ز تو اختران خجل

51

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
بوی سلام یار من لخلخه بهار من
مستی و طرفه مستی هستی و طرفه هستی
پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن
زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم
جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود
دیدن خسرو زمن شعشه عفار من
جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو
مست رود نگار من در بر و در کنار من
آمد جان جان من کوری دشمنان من

52

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای
عشق فروخت آتشی کآب حیات از او خجل
هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
دوزخ جای کافران جنت جای مومنان
اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

53

کی برسد بهار تو تا بنمایش نما
کرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
کز تنگی ز دیده ها رفت تن تو در خفا
صحت یافت این دلم یا رب تش دهی جزا

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
غره شدی به نوق خود بشنو این جواب ما
از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
چونک ز هم بشد جهان از بت بانقاب ما
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

زانک تو آفتابی و بی تو بود فسرдна
هم ز تو ماه گشتنا هم ز تو مهره بردنا
من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا
خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا
گردن دراز کرده ای پنبه بخواهی خوردنا

بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا

تا که بهار جان ها تازه کند دل تو را
باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
ملک و درازدستی نعره زنان که الصلا
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
پهلوی یار خود خوشم یاره چرا روم چرا
تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا
ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
روز شدشت گو بشو بی شب و روز تو بیا
هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
رونق گلستان من زینت روضه رضا

کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما
چون به خم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
جز به جمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
داد می معرفتش آن شکرستان
از طرفی روح امین آمد پنهان
گفتم ای سر خدا روی نهان کن
گفتم خود آن نشود عاشق پنهان
عشق چو خون خواره شود وای از او وای
شاد دمی کان شه من آید خندان
گوید افسرده شدی بی نظر ما
گوید کان لطف تو کو ای همه خوبی
گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم
گویم ای داده دوا هر دو جهان را
میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

گفتم می می نخورم پیش تو شاها
مست شدم برد مرا تا به کجاها
پیش دویدم که ببین کار و کیاها
شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
چیست که آن پرده شود پیش صفاها
کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
باز گشاید به کرم بند قباها
پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
بنده خود را بنما بندگشاها
تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
نیست مرا جز لب تو جان دواها
روی چو زر و اشک مرا هست گواها

54

از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها
به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی
ملاحظت های هر چهره از آن دریاست یک قطره
دلا زین تنگ زندان ها رهی داری به میدان ها
چه روزی هاست پنهانی جز این روزی که می جویی
تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو
از این سو می کشانندت و زان سو می کشانندت
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه
ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد
ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی
چنانک از رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
نظر در نامه می دارد ولی با لب نمی خواند
وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده
وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا
دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی
به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا
چه نان ها پخته اند ای جان برون از صنعت نانبا
زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
مرو ای ناب با دردی بپر زین درد رو بالا
نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
ز دانه ثمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا
ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا
همی داند کز این حامل چه صورت زایدش فردا
اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

55

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
مگر تقویم یزدانی که طالع ها در او باشد
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند
عجب تو بیت معموری که طوافانش املاکند
و یا آن روح بی چونی کز این ها جمله بیرونی
ولی برتافت بر چون ها مشارق های بی چونی
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه
چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد
چو از حیرت گذر یابد صفات آن را که دریابد

مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت ها
مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها
و یا گنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها
عجب تو رق منشوری کز او نوشند شربت ها
که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها
بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفت ها
از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها
کشدهشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرت ها
خمش که بس شکسته شد عبارت ها و عبرت ها

56

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن
یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذیرفته
چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو
به صف ها رایب نصرت به شب ها حارس امت
شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را
زهی صافی زهی حری مثال می خوشی مری
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهننا
لقیت الماء عطشانا لقیته الرزق عریانا
توی موسی عهد خود درآ در بحر جزر و مد

مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را
نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را
که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را
کسی دزد چینی دری که بگذارد عوانی را
لقینا الدر مجانا فلا نبغی الدناتی را
صحبت اللیث احیانا فلا اخشی السناتی را
ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را

الا ساقی به جان تو به اقبال جوان تو
بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی
بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر
برو ای رهن مستان رها کن حیل و دستان
جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را

57

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد
خداوند زهی نوری لطافت بخش هر حوری
چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی

58

رسید آن شه رسید آن شه بیار ایوبان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان
بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی
گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
بچه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی
بکن آن جا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده

59

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید
خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر
دهان پرپرست می خواهی مزن سرنای دولت را
ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین
سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
تو بدنای عاشق را منه با خواری دوان
چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد
تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

60

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را
منم ای برق رام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگام
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

61

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
منم ناکام کام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره

به ما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را
که ره نبود در این بستان دغا و قلتبانی را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
ولیکن نقش کی ببند بجز نقش و نگاری را
اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را
ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را
نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

مخواه از حق عنایت ها و یا کم کن شکایت ها
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ها
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت ها
نتاند خواندن مقری دهان پرپرست آیت ها
به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت ها
به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت ها
رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت ها
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت ها
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت ها
که از جانش همی تابد به هر زخمی حکایت ها
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت ها

چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

تقاضایی نهادستی در این جذبہ دل ما را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را

گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگام
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

62

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل
ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی
سقا هم ربه هم خوردند و نام و ننگ گم کردند
درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد
در آ در گلشن باقی بر آ بر بام کان ساقی
چو خوبان حله پوشیدند در آ در باغ و پس بنگر
که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت

63

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را
چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان بر هم
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست
وگر عقلست آن پرفتن چرا عقلی بود دشمن
چه داند عقل کز خوانش مپرس از وی مر جانست
زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری
جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بیرسیدم

64

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی
ایا شاهنشاه قاهر چه قحط رحمتست آخر
اگر آتش تو را ببند چنان در گوشه بنشیند
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
زهی عنقای ربانی شهنشاه شمس تبریزی

65

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلائق را
چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد
چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته
که سوی عقل کز بینی درآمد از قضا کینی
اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم
ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد
چه سودا می پزد این دل چه صفرا می کند این جان
زهی ابر گهریزی ز شمس الدین تبریزی

66

که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپس ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
که جانست مستعد باشد کشاکش های بالا را

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
ببین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را
به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را
بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را
از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
کز آتش هر که گل چپند دهد آتش گل رعنا
به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
پر از حورست این خرگه نهان از دیده اعمی
به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
که او شمسیت نی شرقی و نی غربی و نی در جا

ببین این بحر و کشتی ها که بر هم می زنند این جا
ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
ز قلزم آتشی بر شد در او هم لا و هم الا
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
چه سرگردان همی دارد تو را این عقل کارافزا
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد
در این دام و در این دانه مجو جز عشق جانانه
تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی
چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی
بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم
برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا
بگو ای شمس تبریزی از آن می های پاییزی

67

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
تو پاک پاکی از صورت ولیک از پرتو نورت
چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی
مرا گویی چه عشقت این که نی بالا نه پستت این
ایا معشوق هر قدسی چو می دانی چه می پرسی
زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش
فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را
بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین

68

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما
ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نهجد
چو اندر نیستی هستت و در هستی نباشد هست
برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت
خدیدو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت
چو جامش دید این عظم چو قرابه شد اشکسته
چو عشق دید جانم را به بالای پست از این هستی

اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو
چو از تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن
در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق

69

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
درآید جان فزای من گشاید دست و پای من
بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان
وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن
تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی
تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
رها کن این سخن ها را بزن مطرب یکی پرده

70

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد
همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آرد
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم

فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
تو را چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را
چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را
مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را
چرا دربند آن باشی که واگویی پیامی را
چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را
از این مجنون پرسودا بیر آن جا سلامی را
به خود در ساغر م ریزی نفرمایی غلامی را

شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
نمایی صورتی هر دم چه باحسن و چه بابالا
مرا بی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا
چه صیدی بی ز شستست این درون موج این دریا
که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا
که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
به تبریز نکوآیین ببر این نکته غرا

به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را
بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
نشستت این دل و جانم همی پاید نجستش را
بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
درستی های بی پایان ببخشید آن شکستش را
بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را

که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
فروآمد ز اسب اقبال و می بوسید دستش را
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما
که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا
ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا
که از من دردرس داری مرا گردن بزن عمدا
مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی
همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
به بستان آ به بستان آ ببین خلق نجاتی را
ببین لعل بدخششان را و یاقوت زکاتی را
ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را

ز نورافشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی
بشارت ده بشارت ده به محبوسان جسمانی
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی نی
شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد
زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد

ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
فرستاد او فرستاد او شرابات نیاتی را
که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفتی را
تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
که بیخ نیست پوسیده ببین وصل سماتی را
که جانم واصل وصلست و هشته بی نیاتی را

71

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود
نوازش های عشق او لطافت های مهر او
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او
عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه
بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگهان
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر
گزید او لب گه مستی که رو پیدا مکن مستی
عجب بختی که رو بنمود ناگهان هزاران شکر
در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی ها
به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست

فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
شقایق ها و ریحان ها و گل های عجب ما را
که مطلوب همه جان ها کند از جان طلب ما را
چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را
ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را
کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب ما را

72

به خانه خانه می آرد چو بیدق شاه جان ما را
همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو
ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده دربینی
چه جای ما که گردون را چو گاو در خرس بست او
خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد

عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
چو اشتر می کشاند او به گرد این جهان ما را
که چون کنجد همی کوبد به زیر آسمان ما را
همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

73

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
بگشاد نشان خود بریست میان خود
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد
رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
آن جان و جهان آمد وان گنج نمان آمد
می آید و می آید آن کس که همی باید
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

74

گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
گر زان که تو قارونی در عشق شوی مفلس
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید
در ژنده در آ یک دم تا زنده دلان بینی
چون دانه شد افکنده بررست و درختی شد
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید

ور زان که نه ای مطرب گوینده شوی با ما
ور زان که خداوندی هم بنده شوی با ما
گر مرده ای ور زنده هم زنده شوی با ما
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
اطلس به دراندازی در ژنده شوی با ما
این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

75

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را
این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر

این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
این شعشعه نو را این جاه و جلالت را
این روضه دولت را این تخت و سعادت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
انوار جلال تو بدریده ضلالت را

چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
گر ناز کنی خامی و ناز کنی رامی
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ها

چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
در بارکشی یابی آن حسن و ملاحت را
درسوز عبارت را بگذار اشارت را
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

76

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم
کو رستم دستان تا دستان بنمایمیش
تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او
ما را کرشم خواهد تا در بر خود گیرد
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان
بی پای طواف آریم بی سر به سجود آیم
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد
فرمود که نور من مانده مصباح است
خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو یوسف تا ببند خوبی و فر ما را
لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
می زن به نمک هر دم بریان جگر ما را
چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
کو مست الست آمد بشکست در ما را
صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

77

آب حیوان باید مر روح فزایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد
صد چشم شود حیران در تابش این دولت
گر نقد درستی تو چون مست و قراضه سستی
دلنتگ همی دانند کان جای که انصافست
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی
خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است

ماهی همه جان باید دریای خدایی را
این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
صد دل به فدا باید آن جان بقایی را
آن سنگ که پیدا شد پولادریایی را
عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

78

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را
بفزای شراب ما بریند تو خواب ما
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را
نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش
هشیار کجا داند بی هوشی مستان را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
منکر که ز نومیدی گوید که نیایی این
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه
خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر

درده می ربانی دل های کیایی را
جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
دربار کند موجت این جسم سحابی را
از شب چه خیر باشد مر مردم خوابی را
باده ز فلک آید مردان ثوابی را
در خم تقی یابی آن باده نابی را
بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
بنده ره او سازد آن گفت نیایی را
ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را
کز غیب خطاب آید جان های خطابی را

79

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز
ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من
پیش تو از بسی شیدا می جست کرامت ها

ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را
من بر سر دیوارم از بهر علامت را
خورشید جمال او بدریده ظلامت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

80

امروز گزافی ده آن باده نابی را

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را

گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
تا خیزد ای فرخ زین سوخ و زان سوخ
گر زان که نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی رو
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش

81

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
آن باده انگوری مر امت عیسی را
خم ها است از آن باده خم ها است از این باده
آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
ز نهار که یار بد از وسوسه نفریبد
گر زخم خوری بر رو زخم دگر می جو

82

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد
یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه
زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش
شب رفت صبح آمد غم رفت فتوح آمد
از دولت محزونان وز همت مجنونان
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل
درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد
آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فراموشی
شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی
آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
از کاخ چه رنگشش وز شاخ چه تنگشش
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد
خاموش که سر مستم بر بست کسی دستم

83

ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
سودی همگی سودی بر جمله برافزودی
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه
در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی
میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد

پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
برکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را
از بهر چه بگشادی دکان گللابی را
در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
لب خشک و به جان جویان باران سحابی را
لا حول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
این جان محدث را وان عقل خطابی را
شیر شتر گرگین جانست عرابی را
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

آن راه زن دل را آن راه بر دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خدایین را
و این باده منصور می مر امت یاسین را
تا نشکنی آن خم را هرگز نجشی این را
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
جانم به فدا باشد این ساغر زرین را
آن را که براندازد او بستر و بالین را
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا
هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا
همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا
ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا
این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا
این بود همه آن شد تا باد چنین بادا
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا
تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا
بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا
در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا
دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا
وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا

ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر
مجلس به تو فرخنده عشرت ز دمت زنده
این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه
این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو
در بحر چو کشتیبان آن پیل همی جنبان
ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی
دف از کف دست آید نی از دم مست آید
چون جان خمشیم اما کی خسبد جان جانا

84

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
ای مشعله آورده دل را به سحر برده
از خشم و حسد جان را بیگانه مکن با دل
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن
چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب

85

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
چون در دل ما آبی تو دامن خود برکش
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم
چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته
شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون ریزی

86

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده
دریای جمال تو چون موج زند ناگه
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید
وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گوئی
گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش
یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده

87

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را
رهبر کن جان ها را پرزر کن کان ها را
خورشید پناه آرد در سایه اقبال
مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری
یارب که چه داری تو کز لطف بهاری تو
افروخته نوری انگیخته شوری

88

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی
بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان
ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما
ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو

89

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا

ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا
چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا
ای استن این خیمه تا روز مشین از پا
زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا
تا منزل آباکان تا روز مشین از پا
چون با همه برنایی تا روز مشین از پا
با نی همه پست آید تا روز مشین از پا
تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
جان را برسان در دل دل را مستان تنها
آن را مگذار این جا وین را بمخوان تنها
تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
تا جامه نیلایی از خون جگر جانا
ابری سیه اندرکش در روی قمر جانا
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
احسنت زهی خوابش زهی زیبا
پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر جا که روی آبی فرشت همه زر بادا
می گو که جفای تو حلواست همه حلوا
کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
آری چه توان کردن آن سایه عنقا را
سودای پیوسیده پیوسیده سودا را
درده تو طیبیانه آن دافع صفرا را
تو سرده اسراری هم بی سر و بی پا را
در کار درآری تو سنگ و که خارا را
ننشانند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
از منت هر دادو وز غصه هر دادا
ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

من خمره افیونم زنهار سرم مگشا

آتش به من اندرزن آتش چه زند با من
گر چرخ همه سر شد و خاک همه پا شد
یا صافیہ الخمر فی انیہ المولی

کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا
نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را
اسکر نفرا لدا و السکر بنا اولی

90

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
تو جان سلیمانی آرامگه جانی
ای بیخودی جان ها در طلعت خوب تو
در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای روشنی دل ها اندر دم تو جانا
از حسن جمالات پرخرم تو جانا
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

91

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می
ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر
بنما ز می فرخ این سو اخ و آن سو اخ
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او
صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن
ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان
چون رعد نه ای خامش چون پرده تست این هش

بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
پر کن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
شبابش زهی دارو دل های کبابی را
کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
تشنه شده و جویان باران سحابی را
وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

92

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال
چو جان سلسله ها را برد به حرونی
علم های الهی ز پس کوه برآمد
چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را
چو بی واسطه جبار بپرورد جهان را
گر اجزای زمینی و گگر روح امینی
گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد
فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
بزن گردن آن را که بگوید که تسلا
چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا
تویی باده مدهوش یکی لحظه بیالا
بیالا و بیفشار ولی دست میالا
مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

93

میندیش میندیش که اندیشه گری ها
خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت
جنونست شجاعت میندیش و درانداز
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست
ره لقمه چو بستی ز هر حبله برستی

چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تری ها
که تا جمله نیستان نماید شکری ها
چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها
چرا باید حیلت پی لقمه بری ها
وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

94

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنایم
یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست
به هر مغز و دماغی که در افتاد خیالش
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان

چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
نه از کف و نه از نای نه دف هاست خدایا
که اسباب شکرریز مهیاست خدایا
چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا
که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا
دم نایبست که بیننده و داناست خدایا
چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا

ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی
از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت
ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار
چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک
خمش ای دل که تو مستی میداد به جهانی
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا
که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا
مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا
سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

95

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید
زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم
فروریخت فروریخت شهنشاه سواران
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم
ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم
چه نقشبست چه نقشبست در این تابه دل ها
خمشید خمشید که تا فاش نگردید

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
که جان را و جهان را بیاراست خدایا
زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا
زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
چه بندست چه زنجیر که برپاست خدایا
گریبست گریبست ز بالاست خدایا
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

96

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
آن لب که بود کون خری بوسه گه او
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی
آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
کو دست و لب پاک که گیرد قذح پاک
بنمای از این حرف تصاویر حقایق

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا
بر مزبله پر حدث آن گاه تماشا
رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا
دریای کرم داد مر او را ید بیضا
پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا
هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
کز آتش جو عست تک و گام تقاضا
کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
یا من قسم القهوه و الکاس علینا

97

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را
بنشانند به ملک ملک بده بد را
خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد
شاید که نخسبیم به شب چونک نهانی
آثار رساند دل و جان را به موثر
اکسیر خداییست بدان آمد کاین جا
جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی
سوز دل شاهانه خورشید بباید
ما عقل نداریم یکی ذره و گری نی
بی عقل چو سابه پیت ای دوست دوانیم
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لیلی را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
بخرید به گوهر کرمش بی گهری را
کز چشمه جان تازه کند او جگری را
نی زیر و زیر کردن زیر و زبری را
مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
حمال دل و جان کند آن شه اثری را
هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
کاین جاه و جلالست خدایی نظری را
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
کی اهوی عاقل طلبد شیر نری را
کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
در خانه کشد روح چنان رهگذری را
رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
کو راست کند چشم کز کزنگری را
نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

98

ای از نظرت مست شده اسم و مسما
 ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
 ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
 هم دایه جان هایی و هم جوی می و شیر
 جز این بنگوییم وگر نیز بگوییم
 خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی
 هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی
 برخیز بخیلانه در خانه فروبند
 این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست
 هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
 هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست
 تا شید برآرد وی و آید به سر کوی
 نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
 در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست
 هر داد و گرفتگی که ز بالاست لطیفست

ای یوسف جان گشته ز لب های شکرخا
 هین وقت لطیفست از آن عربده باز آ
 ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
 هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
 گویند خسیسان که محالست و علالا
 تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا
 می گرد و می برد از آن جای دل ما
 کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
 این نور خداییست تبارک و تعالی
 اول غم و سودا و به آخر ید بیضا
 یا رب خبرش ده تو از این عیش و تماشا
 فریاد برآرد که تمنیت تمنا
 شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
 هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
 گر حاذق جدست وگر عشوه تیا

99

دلارام نهان گشته ز غوغا
 برآور بنده را از غرقه خون
 کنار خویش دریا کردم از اشک
 چو تو در آینه دیدی رخ خود
 غلط کردم در آینه نگنجی
 رهید آن آینه از رنج صیقل
 تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
 هر آنک پهلوی تو خانه گیرد
 چه باشد حال تن کز جان جدا شد
 چه یاری یابد از پاران همدل
 به از صبحی تو خلقان را به هر روز
 تو را در جان بدیدم بازستم
 چو در عالم زدی تو آتش عشق
 همه حسن از تو باید ماه و خورشید
 بدان شد شب شفا و راحت خلق
 چو پروانه ست خلق و روز چون شمع
 هر آن پروانه که شمع تو را دید
 همی پرد به گرد شمع حسنت
 نمی یارم بیان کردن از این بیبش
 بگو باقی تو شمس الدین تبریز

همه رفتند و خلوت شد برون آ
 فرح ده روی زردم را ز صفرا
 تماشا چون نیایی سوی دریا
 از آن خوشتر کجا باشد تماشا
 ز نورت می شود لا کل اشیاء
 ز رویت می شود پاک و مصفا
 خرابی ها عمارت ها به هر جا
 به پیشش پست شد بام ثریا
 چه عذر آورد کسی کز تست عذرا
 کسی کز جان شیرین گشت تنها
 به از خوابی ضعیفان را به شب ها
 چو گمراهان نگویم زیر و بالا
 جهان گشتست همچون دیگ حلوا
 همه مغز از تو باید جدی و جوزا
 که سودای توش بخشید سودا
 که از زیب خودش کردی تو زیبا
 شبش خوشتر ز روز آمد به سیما
 به روز و شب ندارد هیچ پروا
 بگفتم این قدر باقی تو فرما
 که به گوید حدیث قاف عنقا

100

بیا ای جان نو داده جهان را
 چو تیرم تا نپرانی نپریم
 ز عشقت باز طشت از بام افتاد
 مرا گویند بامش از چه سویست
 از آن سوئی که هر شب جان روانست
 از آن سو که بهار آید زمین را
 از آن سو که عصایی اژدها شد
 از آن سو که تو را این جست و جو خاست
 تو آن مردی که او بر خر نشسته است
 خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت

ببر از کار عقل کاردان را
 بیا بار دگر پر کن کمان را
 فرست از بام باز آن نردبان را
 از آن سوئی که آوردند جان را
 به وقت صبح بازآرد روان را
 چراغ نو دهد صبح آسمان را
 به دوزخ برد او فرعونیان را
 نشان خود اوست می جوید نشان را
 همی پرسد ز خر این را و آن را
 که در دریا درآرد همگان را

101

بسوزانیم سودا و جنون را
 حریف دوزخ آشامان مستیم
 چه خواهد کرد شمع لایزالی
 فروبریم دست دزد غم را
 شراب صرف سلطانی بریزیم
 چو گردد مست حد بر وی برانیم
 اگر چه زوبع و استاد جمله ست
 چنانش بیخود و سرمست سازیم
 چنان پیر و چنان عالم فنا به
 کنون عالم شود کز عشق جان داد
 درون خانه دل او ببیند
 که سرگردان بدین سرهاست گر نه
 تن باسر نداند سر کن را
 یکی لحظه بنه سر ای برادر
 یکی دم رام کن از بهر سلطان
 تو دوزخ دان خودآگاهی عالم
 چنان اندر صفات حق فرورو
 چه جویی ذوق این آب سیه را
 خمش کردم نیارم شرح کردن
 نما ای شمس تبریزی کمالی

درآشامیم هر دم موج خون را
 که بشکافند سقف سبزگون را
 فلک را وین دو شمع سرنگون را
 که دزدیدست عقل صد زیون را
 بخوابانیم عقل ذوفنون را
 که از حد برد تزویر و فسون را
 چه داند حیلہ ریب المنون را
 که چون آید نداند راه چون را
 که تا عبرت شود لایعلمون را
 کنون واقف شود علم درون را
 ستون این جهان بی ستون را
 سکون بودی جهان بی سکون را
 تن بی سر شناسد کاف و نون را
 چه باشد از برای آزمون را
 چنین سگ را چنین اسب حرون را
 فنا شو کم طلب این سرفزون را
 که برنایی نبینی این برون را
 چه بویی سبزه این بام تون را
 ز رشک و غیرت هر خام دون را
 که تا نقصی نباشد کاف و نون را

102

سلیمانای بیار انگشتی را
 برآر آواز ردوها علی
 برآوردن ز مغرب آفتابی
 بدین سان مهتری یابد هر آن کس
 بنه بر خوان جفان کالجوابی
 به کاسی کاسه سر را طرب ده
 ز صورت های غیبی پرده بردار
 ز چاه و آب چه رنجور گشتیم
 دلا در بزم شاهنشاه درو
 زر و زن را به جان میپرست زیرا
 جهاد نفس کن زیرا که اجری
 دل سیمین بری کز عشق رویش
 بدان دریادلی کز جوش و نوشش
 که باقی غزل را تو بگویی
 خمش کردم که پایم گل فرورفت

مطیع و بنده کن دیو و پری را
 منور کن سرای شش دری را
 مسلم شد ضمیر آن سری را
 که بهر حق گذارد مهتری را
 مکرم کن نیاز مشتری را
 تو کن مخمور چشم عبهری را
 کسادی ده نقوش آزری را
 روان کن چشمه های کوثری را
 پذیرا شو شراب احمری را
 بر این دو دوخت یزدان کافری را
 برای این دهد شه لشکری را
 ز حیرت گم کند زر هم زری را
 به دست آورد گوهر گوهری را
 به رشک آری تو سحر سامری را
 تو بگشا پر نطق جعفری را

103

دل و جان را در این حضرت بپالا
 اگر خواهی که ز آب صاف نوشی
 از این سیلاب درد او پاک ماند
 نپرد عقل جزوی زین عقیله
 نلرزد دست وقت زر شمردن
 چه گرگینست وگر خارست این حرص
 چو شد ناسور بر گرگین چنین گر
 اگر خواهی که این در باز گردد
 رها کن صدر و ناموس و تکبر
 کلاه رفعت و تاج سلیمان
 خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
 جواب آن غزل که گفت شاعر

چو صافی شد رود صافی به بالا
 لب خود را به هر دردی میالا
 که جانبازست و چست و بی مبالا
 چو نبود عقل کل بر جزو لالا
 چو بازرگان بداند قدر کالا
 کسی خود را بر این گرگین ممالا
 طلی سازش به ذکر حق تعالا
 سوی این در روان و بی ملال آ
 میان جان بجو صدر معلا
 به هر کل کی رسد حاشا و کلا
 که این ساعت نمی گنجد علا
 بقایب شاء لیس هم ارتحالا

104

خبر کن ای ستاره یار ما را

که دریابد دل خون خوار ما را

خبر کن آن طبیب عاشقان را
بگو شکر فروش شکرین را
اگر در سر بگردانی دل خود
پس اندر عشق دشمن کام گردم
اگر چه دشمن ما جان ندارد
اگر گل بر سرستت تا نشویی
بیا ای شمس تبریزی نیر

که تا شربت دهد بیمار ما را
که تا رونق دهد بازار ما را
نه دشمن بشنود اسرار ما را
که دشمن می نپرسد کار ما را
بسوزان جان دشمن دار ما را
بیار و بشکفان گلزار ما را
بدان رخ نور ده دیدار ما را

105

چو او باشد دل دلسوز ما را
که خورشید ار فروشد ار برآمد
تو مادر مرده را شیون میاموز
مدوزان خرقة ما را مدران
همه کس بر عدو پیروز خواهد
همه کس بخت گنج اندوز جوید

چه باشد شب چه باشد روز ما را
بس است این جان جان افروز ما را
که استادست عشق آموز ما را
تشیاید شیخ خرقة دوز ما را
جمال آن عدو پیروز ما را
ولیکن عشق رنج اندوز ما را

106

مرا حلوا هوس کردست حلوا
دل و جانم بدان حلواست پیوست
زهی حلوی گرم و چرب و شیرین
دهانی بسته حلوا خور چو انجیر
از آن دستت این حلوا از آن دست
دمی با مصطفا و کاسه باشیم
از آن خرما که مریم را ندا کرد
دلیل آنک زاده عقل کلیم
همی خواند که فرزندان بیابید

میفکن وعده حلوا به فردا
که صوفی را صفا آرد نه صفرا
که هر دم می رسد بویش ز بالا
ز دل خور هیچ دست و لب میالا
بخور زان دست ای بی دست و بی پا
که او می خورد از آن جا شیر و خرما
کلی و اشربی و قری عینا
ندایش می رسد کای جان بابا
که خوان آراسته ست و یار تنها

107

امیر حسن خندان کن چشم را
سیاهی می نماید لشکر غم
به حسن خود تو شادی را بکن شاد
کرم را شادمان کن از جمالت
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن
دلا چون طالب ببشی عشقی
بنه آن سر به پیش شمس تبریز

وجودی بخش مر مشتی عدم را
ظفر ده شادی صاحب علم را
غم و اندوه ده اندوه و غم را
که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو لعلین کن رخ همچون زرم را
تو کم اندیش در دل بیش و کم را
که ایمانست سجده آن صنم را

108

به برج دل رسیدی بیست این جا
بسی این رخت خود را هر نواحی
بشد عمری و از خوبی آن مه
ببین آن حسن را کز دیدن او
به سینه تو که آن پستان شیرست

چو آن مه را بدیدی بیست این جا
ز نادانی کشیدی بیست این جا
به هر نوعی شنیدی بیست این جا
بدید و نابدیدی بیست این جا
که از شیرش چشیدی بیست این جا

109

بکت عینی غده البین دمعا
فعاقت التی بخلت علینا
چه مرد آن عتابم خیز یارا
نرنجم ز آنچ مردم می برنجند
اگر چه پوستینی بازگونه
تو را در پوستین من می شناسم
بدرم پوست را تو هم بدران
یکی جانیم در اجسام مفرق
چراغک هاست کاتش را جدا کرد
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی

و اخری بالبا بخلت علینا
بان غمضتها یوم التیقینا
بده آن جام مالامال صهبا
که پیشم جمله جان ها هست یکتا
بیوشیدست این اجسام بر ما
همان جان منی در پوست جانا
چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
اگر خریدیم اگر پیریم و برنا
یکی اصلست ایشان را و منش
که سرهاشان نباشد غیر پاها

در این تقریر برهان هاست در دل
غلط خود تو بگویی با تو آن را

110

تو بشکن چنگ ما را ای معلا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم
رباب و چنگ عالم گر بسوزد
ترنگ و تنتنش رفته به گردون
چراغ و شمع عالم گر بمیرد
به روی بحر خاشاکست اغانی
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان
اغانی جمله فرع شوق وصلیست
دهان ببرند و بگشا روزن دل

111

برای تو فدا کردیم جان ها
شنیده طعنه های همچو آتش
اگر دل را برون آریم پیشت
اگر دشمن تو را از من بدی گفت
بیا ای آفتاب جمله خوبان
که بی تو سود ما جمله زیانست
گمان او بسستش زهر قاتل

112

ز روی تست عید آثار ما را
تو جان عید و از روی تو جانا
چو ما در نیستی سر درکشیدیم
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم
شما را اطلس و شعر خیالی
کتاب مکر و عیاری شما را
شما را عید در سالی دو بارست
شما را سیم و زر بادا فراوان
شما را اسب تازی باد بی حد
اگر عالم همه عیدست و عشرت
بیا ای عید اکبر شمس تبریز
چو خاموشانه عشقت قوی شد

113

ای مطرب دل برای یاری را
رو در چمن و به روی گل بنگر
دانی چه حیات ها و مستی هاست
چون دولت بی شمار را دیدی
ای روح شکار دلبری گشتی
ای ساقی دل ز کار واماندم
آراسته کن مرا و مجلس را
بزمیست نهان چنین حریفان را

114

اندر دل ما تویی نگارا
هر عاشق شاهدهی گزیدست
گر غیر تو ماه باشد ای جان
ای خلق حدیث او مگویند
بر نقش فنا چه عشق بازد
بر غیر خدا حسد نیارد

به سر با تو بگویم یا به اخفا
چه تو بر توسست بنگر این تماشا

هزاران چنگ دیگر هست این جا
چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
بسی چنگی پنهانیست یارا
اگر چه ناید آن در گوش صما
چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
نیاید گوهری بر روی دریا
که عکس عکس برق اوست بر ما
برابر نیست فرع و اصل اصلا
از آن ره باش با ارواح گویا

کشیده بهر تو زخم زبان ها
رسیده تیر کاری زان کمان ها
ببخشایی بر آن پر خون نشان ها
مها دشمن چه گوید جز چنان ها
که در لطف تو خندد لعل کان ها
که گردد سود با بودت زیان ها
که در قند تو دارد بدگمان ها

بیا ای عید و عیدی آر ما را
هزاران عید در اسرار ما را
نگیرد غصه دستار ما را
نباشد غصه اغیار ما را
خیال خوب آن دلدار ما را
عتاب دلبر عیار ما را
دو صد عیدست هر دم کار ما را
جمال خالق جبار ما را
براق احمد مختار ما را
برو عالم شما را یار ما را
به دست این و آن مگذار ما را
سخن کوتاه شد این بار ما را

در پرده زیر گوی زاری را
همدم شو بلبل بهاری را
در مجلس عشق جان سپاری را
بسپار بدو دم شماری را
کو زنده کند ابد شکاری را
وقتست بده شراب کاری را
کاراسته ای شرابداری را
جا نیست دگر شرابخواری را

غیر تو کلوخ و سنگ خارا
ما جز تو ندیده ایم یارا
بر غیر تو نیست رشک ما را
باقی همه شاهدان شما را
آن کس که بدید کبریا را
آن کس که گمان برد خدا را

گر رشک و حسد ببری برو بر
چون رفت بر آسمان چارم
بویکر و عمر به جان گزیدند
شمس تبریز جو روان کن

115

ای جان و قوام جمله جان ها
با تو ز زیان چه باک داریم
فریاد ز تیرهای غمزه
در لعل بتان شکر نهادی
ای داده به دست ما کلیدی
گر زانک نه در میان مایی
ور نیست شراب بی نشانیت
ور تو ز گمان ما برونی
ور تو ز جهان ما نهانی
بگذار فسانه های دنیا
جانی که فتاد در شکرریز
آن کو قدم تو را زمین شد
بربند زبان ما به عصمت

116

ای سخت گرفته جادوی را
از سحر تو احوست دیده
بنموده ای از ترنج آلو
سحر تو نمود بره را گرگ
منشور بقا نموده سحرت
پر باد هدایتست ریشش
سوفسطاییم کرد سحرت
چون پشه نموده وقت پیکار
تا جنگ کنند و راست آرند
سوفسطایی مشو خمش کن

117

از دور بدیده شمس دین را
آن چشم و چراغ آسمان را
ای گشته چنان و آن چنانتر
گفتا که که را کشم به زاری
این گفتن بود و ناگهانی
آتش درزد به هست بنده
بی دل سیاهی لاله زان می
در دامن اوست عین مقصود
شاهی که چو رخ نمود مه را
بنشین کژ و راست گو که نبود
والله که از او خبر نباشد
حالی چه زند به قال آورد
چون چشم دگر در او گشادیم
آوه که بکرد بازگونه
ای مطرب عشق شمس دینم
چون می نرسم به دستبوسش

118

بنمود وفا از این جا
این جا مدد حیات جانست
این جاست که پا به گل فرورفت

کین رشک بدست انبیا را
عیسی چه کند کلیسیا را
عثمان و علی مرتضا را
گردان کن سنگ آسیا را

پر بخش و روان کن روان ها
ای سودکن همه زیان ها
وز ابروهای چون کمان ها
بگشاده به طمع آن دهان ها
بگشاده بدان در جهان ها
برجسته چراست این میان ها
پس شاهد چیست این نشان ها
پس زنده ز کیست این گمان ها
پیدا ز کی می شود نهان ها
ببزار شدیم ما از آن ها
کی گنجد در دلش چنان ها
کی یاد کند ز آسمان ها
ما را مفنک در این زبان ها

شیری بنموده آهوی را
در دیده نهاده ای دوی را
کی یافت ترنج آلی را
بنموده ز گندمی جوی را
طومار خیال منطوی را
از سحر تو جاهل غوی را
ای ترک نموده هندوی را
پیلان تهمتن قوی را
تقدیر و قضای مستوی را
بگشای زبان معنوی را

فخر تبریز و رشک چین را
آن زنده کننده زمین را
هر جان که بدیده او چنین را
گفتمش که بنده کمین را
از غیب گشاد او کمین را
وز بیخ بکند کبر و کین را
سرمست بکرد یاسمین را
بر ما بفشاند آستین را
بر اسب فلک نهاد زین را
همتا شه روح راستین را
جبریل مقدس امین را
او چرخ بلند هفتمین را
یک جو نخریم ما یقین را
آن دولت وصل پوستین را
جان تو که بازگو همین را
بر خاک همی زخم جبین را

هرگز نرویم ما از این جا
ذوقست دو چشم را از این جا
چون برگیریم پا از این جا

این جا به خدا که دل نهادیم
این جاست که مرگ ره ندارد
زین جای برآمدی چو خورشید
جان خرم و شاد و تازه گردد
یک بار دگر حجاب بردار
این جاست شراب لایزالی
این چشمه آب زندگانیست
این جا پر و بال یافت دل ها

119

برخیز و صبح را بیارا
پیش آر شراب رنگ آمیز
از من پرسید کو چه ساقیست
آن ساغر پر عفار بریز
آن می که چو صعوه زو بنوشد
زان پیش که در رسد گرانی
می گرد و چو ماه نور می ده
ما را همه مست و کف زنان کن
در گردش و شیوه های مستان
در گردن این فکنده آن دست
او نیز ببرده روی چون گل
این کیسه گشاده از سخاوت
دستار و قبا فکنده آن نیز
صد مادر و صد پدر ندارد
این می آمد اصول خویشی
آن عربده در شراب دنیاست
نی شورش و نی قیامت و نی جنگ
خاموش که ز سکر نفس کافر

120

تا چند تو پس روی به پیش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ
هر چند به صورت از زمینی
بر مخزن نور حق امینی
خود را چو به بیخودی ببستی
وز بند هزار دام جستی
از پشت خلیفه ای بزادی
آوه که بدین قدر تو شادی
هر چند طلسم این جهانی
بگشای دو دیده نهانی
چون زاده پرتو جلالی
از هر عدمی تو چند نالی
لعلی به میان سنگ خارا
در چشم تو ظاهرست یارا
چون از بر یار سرکش آبی
با چشم خوش و پراتش آبی
در پیش تو داشت جام باقی
سبحان الله زهی رواقی

121

چون خانه روی ز خانه ما
با رستم زال تا نگویی
زیرا جز صادقان ندانند
اندر دل هیچ کس ننگجیم

کس را میر ای خدا از این جا
مرگست بدن جدا از این جا
روشن کردی مرا از این جا
زین جا یابد بقا از این جا
یک بار دگر برآ از این جا
در ریز تو ساقیا از این جا
مشکی پر کن سقا از این جا
بگرفت خرد هوا از این جا

پر لخلخه کن کنار ما را
ای ساقی خوب خوب سیما
قندست و هزار رطل حلوا
بر وسوسه محال پیما
آهنگ کند به صید عنقا
برجه سبک و میان ما آ
حمرا می ده بدان حمیرا
وان گاه نظاره کن تماشا
در عربده های در علالا
کان شاه من و حبیب و مولا
می بوسد یار را کف پا
که خرج کنی بی محابا
کاین را به گرو نهید فردا
آن مهر که می بجوشد آن جا
کز سکر چنین شدند اعدا
در بزم خدا نباشد آن ها
ساقیست و شراب مجلس آرا
می گوید لا اله الا

در کفر مرو به سوی کیش آ
آخر تو به اصل اصل خویش آ
پس رشته گوهر یقینی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
می دانک تو از خودی برستی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
چشمی به جهان دون گشادی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
در باطن خویشتن تو کانی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
وز طالع سعد نیک فالی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
تا چند غلط دهی تو ما را
آخر تو به اصل اصل خویش آ
سرمست و لطیف و دلکش آبی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
شمس تبریز شاه و ساقی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

با آتش و با زبانه ما
از رخس و ز تازیانه ما
مکر و دغل و بهانه ما
چون در سر اوست شانه ما

هر جا پر تیر او ببینی
از عشق بگو که عشق دامست
با خاطر خویش تا نگویی
گر تو به چنینه ای بگویی
اندر تیریز بد فلانی

122

دیدم رخ خوب گلشنی را
آن قبله و سجده گاه جان را
دل گفت که جان سپارم آن جا
جان هم به سماع اندر آمد
عقل آمد و گفت من چه گویم
این بوی گلی که کرد چون سرو
در عشق بدل شود همه چیز
ای جان تو به جان جان رسیدی
یاقوت زکات دوست ما راست
آن مریم دردمند یابد
تا دیده غیر برنیفتند
ز ایمان اگر مراد امنست
عزالت گه چیست خانه دل
در خانه دل همی رسانند
خامش کن و فن خامشی گیر
زیرا که دلست جای ایمان

آن جاست یقین نشانه ما
زنهار مگو ز دانه ما
ای محرم دل فسانه ما
والله که تویی چنانه ما
اقبال دل فلانه ما

آن چشم و چراغ روشنی را
آن عشرت و جای ایمنی را
بگذارم هستی و منی را
آغاز نهاد کف زنی را
این بخت و سعادت سنی را
هر پشت دوتای منحنی را
ترکی سازند ارمنی را
وی تن بگذاشتی تنی را
درویش خورد زر غنی را
تازه رطب تر جنی را
منمای به خلق محسنی را
در عزلت جوی ایمنی را
در دل خو گیر ساکنی را
آن ساغر باقی هنی را
بگذار تو لاف پرفنی را
در دل می دار مومنی را

123

دیدم شه خوب خوش لقا را
آن مونس و غمگسار دل را
آن کس که خرد دهد خرد را
آن سجده گه مه و فلک را
هر پاره من جدا همی گفت
موسی چو بدید ناگهانی
گفتا که ز جست و جوی رستم
گفت ای موسی سفر رها کن
آن دم موسی ز دل برون کرد
اخلع نعلیک این بود این
در خانه دل جز او ننگد
گفت ای موسی به کف چه داری
گفتا که عصا ز کف بیفکن
افکند و عصاش اژدها شد
گفتا که بگیر تا منش باز
سازم ز عدوت دست یاری
تا از جز فضل من ندانی
دست و پایت چو مار گردد
ای دست مگیر غیر ما را
مگریز ز رنج ما که هر جا
نگریخت کسی ز رنج الا
از دانه گریز بیم آن جاست
شمس تیریز لطف فرمود

آن چشم و چراغ سینه ها را
آن جان و جهان جان فزا را
آن کس که صفا دهد صفا را
آن قبله جان اولیا را
کای شکر و سپاس مر خدا را
از سوی درخت آن ضیا را
چون یافتم این چنین عطا را
وز دست بیفکن آن عصا را
همسایه و خویش و آشنا را
کز هر دو جهان ببر ولا را
دل داند رشک انبیا را
گفتا که عصاست راه ما را
بنگر تو عجایب سما را
بگریخت چو دید اژدها را
چوبی سازم پی شما را
سازم دشمنت متکا را
یاران لطیف باوفا را
چون درد دهیم دست و پا را
ای پا مطلب جز انتها را
رنجیست رهی بود دوا را
آمد بترش پی جزا را
بگذار به عقل بیم جا را
چون رفت ببرد لطف ها را

124

ساقی تو شراب لامکان را
بفزا که فزایش روانی
یک بار دگر بیا درآموز
چون چشمه بجوش از دل سنگ

آن نام و نشان بی نشان را
سرمست و روانه کن روان را
ساقی گشتن تو ساقیان را
بشکن تو سبوی جسم و جان را

عشرت ده عاشقان می را
نان معماریست حبس تن را
بستم سر سفره زمین را
بربند دو چشم عیب بین را
تا مسجد و بتکده نماند

خاموش که آن جهان خاموش

عسرت ده طالبان نان را
می بارانیست باغ جان را
بگشا سر خم آسمان را
بگشای دو چشم غیب دان را
تا نشناسیم این و آن را

در بانگ درآرد این جهان را

125

گفتی که گزیده ای تو بر ما
حاجت بنگر مگیر حجت
بگذار مرا که خوش بخسیم
ای عشق تو در دلم سرشته
وی صورت تو درون چشمم
داری سر ما سری بجنبان
آن وعده که کرده ای مرا دوش
گر دست نمی رسد به خورشید
خورشید و هزار همچو خورشید

هرگز نبدست این مفرما
بر نقد بزن مگو که فردا
در سایه ات ای درخت خرما
چون قند و شکر درون حلوا
مانند گهر میان دریا
تو نیز بگو زهی تماشا
کو زهره که تا کنم تقاضا
از دور همی کنم تمنا
در حسرت تست ای معلا

126

گستاخ مکن تو ناکسان را
درزی دزدی چو یافت فرصت
ایشان را دار حلقه بر در
پیشت به فسون و سخره آیند
ایشان چو ز خویش پرغمانند
جز خلوت عشق نیست درمان
یا دیدن دوست یا هوایش
تا دیدن دوست در خیالش
پیشش چو چراغپایه می ایست
وامانده از این زمانه باشی
چون گشت گذار از مکان چشم
جان خوردی تن چو قازغانی
تا جوش ببینی ز اندرونت
نظاره نقد حال خویشی
این حال بدایت طریقت
چون صد منزل از این گذشتند

در چشم میار این خسان را
کم آرد جامه رسان را
هم نیز نیند لایق آن را
از طمع میوش این عیان را
چون دور کنند ز تو غمان را
رنج باریک اندهان را
دیگر چه کند کسی جهان را
می دار تو در سجود جان را
چون فرصت هاست مر مهان را
کی بینی اصل این زمان را
زو ببند جان آن مکان را
بر آتش نه تو قازغان را
زان پس نخری تو داستان را
نظاره درونست راستان را
با گم شدگان دهم نشان را
این چون گویم مران کسان را

مقصود از این بگو و رستی
مخدوم شمس حق و دین را
تبریز از او چو آسمان شد

یعنی که چراغ آسمان را
کوهست پناه انس و جان را
دل گم مکناد نردبان را

127

کو مطرب عشق چست دانا
مردم به امید و این ندیدم
ای یار عزیز اگر تو دیدی
ور پنهانست او خضروار
ای باد سلام ما بدو بر
دائم که سلام های سوزان
عشقیست دوار چرخ نه از آب
در ذکر به گردش اندرآید
ذکرست کمند وصل محبوب

کز عشق زند نه از تقاضا
در گور شدم بدین تمنا
طوبی لک یا حبیب طوبی
تنها به کناره های دریا
کاندر دل ما از اوست غوغا
آرد به حبیب عاشقان را
عشقیست مسیر ماه نه از پا
با آب دو دیده چرخ جان ها
خاموش که جوش کرد سودا

128

ما را سفری فتاد بی ما

آن جا دل ما گشاد بی ما

آن مه که ز ما نهان همی شد
چون در غم دوست جان بدادیم
ماییم همیشه مست بی می
ما را مکنید یاد هرگز
بی ما شده ایم شاد گوئیم
درها همه بسته بود بر ما
با ما دل کیقباد بنده ست
ماییم ز نیک و بد رهیده

رخ بر رخ ما نهاد بی ما
ما را غم او بزداد بی ما
ماییم همیشه شاد بی ما
ما خود هستیم یاد بی ما
ای ما که همیشه باد بی ما
بگشود چو راه داد بی ما
بنده ست چو کیقباد بی ما
از طاعت و از فساد بی ما

129

مشکن دل مرد مشتری را
رحم آر مها که در شریعت
مخمور توام به دست من ده
پندی بده و به صلح آور
فرمای به هندوان جادو
در شش دره ای فتاد عاشق
یک لحظه معزمانه پیش آ
سر می نهد این خمار از بن
صد جا چو قلم میان بیسته
ای عشق برادرانه پیش آ
ای ساقی روح از در حق
ای نوح زمانه هین روان کن
ای نایب مصطفی بگردان
پیغام ز نفخ صور داری
ای سرخ صباغت علمدار
پر لاله کن و پر از گل سرخ
اسپید نمی کنم دگر من

بگذار ره ستمگری را
قربان نکنند لاغری را
آن جام شراب گوهری را
آن چشم خمار عبهری را
کز حد نبرند ساحری را
بشکن در حبس شش دری را
جمع آور حلقه پری را
هر لحظه شراب آن سری را
تتگ شکر معسکری را
بگذار سلام سرسری را
مگذار حق برادری را
این کشتی طبع لنگری را
آن ساغر زفت کوثری را
بگشای لب پیمبری را
بگشا پر و بال جعفری را
این صحن رخ مزعفری را
در ریز رحیق احمری را

130

بیدار کنید مستیان را
ای ساقی باده بقایی
بر راه گلو گذر ندارد
جان را تو چو مشک ساز ساقی
پس جانب آن صبوحيان کش
وز ساغرهای چشم مستت
از دیده به دیده باده ای ده
زیرا ساقی چنان گذارد
بشتاب که چشم زره زره
آن نافه مشک را به دست آر
زیرا غلبات بوی آن مشک
چون نامه رسید سجده ای کن

از بهر نبیذ همچو جان را
از خم قدیم گیر آن را
لیکن بگشاید او زیان را
آن جان شریف غیب دان را
آن مشک سبک دل گران را
درده تو فلان بن فلان را
تا خود نشود خبر دهان را
اندر مجلس می نهان را
جویا گشتست آن عیان را
بشکاف تو ناف آسمان را
صبری بنهشت یوسفان را
شمس تیریز درفشان را

131

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او
ساقیان سیمبر را جام زرین ها به کف
روی های زعفران را از جلالش تاب ها
از نوای عشق او آن جا زمین در جوش بود
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
مطرب آن جا پرده ها بر هم زند خود نور او
جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل
چون نقاب از روی او باد صبا اندرر بود
لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود

سوی کوه طور رفتم حبذا لی حبذا
دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا
چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
چشم های محرمان را از غبارش توتیا
وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا
جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
محو گشت آن جا خیال جمله شان و شد هبا
هست محو و محو هست آن جا بدید آمد مرا

تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن
صادق آمد گفت او وز ماه دور افتاده ام
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

132

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
عاشقان دردکش را در درونه ذوق ها
عقل گوید پا منه کاندرا فنا جز خار نیست
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف

133

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را
اطلس و دیباج باقد عاشق از خون جگر
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی
بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد
همچو فرزین کژروست و رخ سیه بر نطع شاه
ای که میرخوان به عراقان روحانی شدی
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل
بس کن ایرا بلبل عشقتس نوها می زند

134

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را
یک به یک در آب افکن جمله تر و خشک را
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر
بادیما بادپیمایان خود را آب ده
هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را
می میاور زان بیاور که می از وی جوش کرد
زان میی کاندرا جبل انداخت صد رقص الجمل
هر صبحی عید داریم از تو خاصه این صبح
برفشان چندانک ما افشاندند گردیم از وجود
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی

135

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب
در دماغ اندر بیبافد خمر صافی تا دماغ
آن میی کز ظلم و جور و کافری های خوشش
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان
جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او
تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر
روح ناری از کجا دارد ز نور می خیر
سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق
اسب حاجت های مشتاقان بدو اندر رسد

ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا
هر زمان زنار می ببریدم از جور و جفا
گفت بس راهست پیشت تا ببینی توبه را
چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا
این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالاعلا

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عشق گوید عقل را کاندرا توست آن خارها
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

کو به یک جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را
از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را
زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
بنده احبار بخارا خواجه نساچ را
هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را
آنک تلقین می کند شطرنج مر لجاج را
بر چنین خوانی چه چینی خرده تتماج را
عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

در صبح آور سبک مستان خواب آلود را
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
چون گل نسرين بخندان خار غم فرسود را
تا که درسازند با هم نغمه داوود را
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
کز کرم بر می فشانای باده موعود را
تا که هر قاصد بیاید در فنا مقصود را
چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

محو کن هست و عدم را بردران این لاف را
برکنند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
شرم آید عدل و داد و دین بالانصاف را
زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
تا گشاید چشم جاننت بیند آن الطاف را
رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را
آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را
آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را

136

پرده دیگر مزین جز پرده دلدار ما

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما

یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردرید
جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
عاشقان عشق را بسیار یاری ها دهیم

غمزه خونی مست آن شه خمار ما
آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنار ما
ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

137

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید
آن که او را کس به نسبه و نقد نستاند به خاک
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم
خشم یاران فرغ باشد اصلشان عشق نوست
شه به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
چون نه مرداری تو بلک باز جاتانی چرا
دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
آخر او نقشبست جسمانی و تو جانی چرا
تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا
دعوی او چون نبینی گویش آنی چرا
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

138

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر
این همای دل که خو کردست در سایه شما
دیدمش بیمار جان را گفتمش چونی خوشی
روز من تالبد جان و در خیالش بنگرید
چون شما و جمله خلقان نقش های آزرند
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
جز میان شعله آذر مبادا بی شما
هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
نقش های آزر و آزر مبادا بی شما
کاین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
عقل گوید کان می ام در سر مبادا بی شما
در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی شما
دست های گل بجز خنجر مبادا بی شما

139

رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر
عاقبت بادا تنت را ای تن تو جان صفت
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت

چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما
صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

140

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد
بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان های مرده را ای چون دم عیسی شما
چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا
چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا

جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا
برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
این سواران باز می مانند از میدان چرا
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
چون تو آبی جزو جزوم جمله دستک می زنند
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود

تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

زین سپس باخود نماند بوالعلی و بوالعلا
آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا
همچنان که آتش موسی برای ابتلا
چون بلی گفتید اول دروید اندر بلا
هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
کو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را
گفتمش از من خیر ده دلیر خون خواره را
طفل خسپد چون بجنابند کسی گهواره را
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
چند داری در غریبی این دل آواره را
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
سینه خود باز کردم زخم ها بنمودمش
سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
چرخ شاید جای تو یا سدره ها یا منتها
کز خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا
جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید به ما
نعره ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
غاشیه تبریز را برداشته جان سها

عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق
پر در پر بافته رشک احد گرد رخس
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته
سجده تبریز را خم درشده سرو سهی

ای به زودی بار کرده بر شتر احمال ها
درفتاده در شب تاریک بس زلزال ها
چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها
چهره خون آلود کردی بردردی شال ها
در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها
تا چو احوال قیامت دیده شد احوال ها
سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوال ها
اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها
در صف نقصان نشست است از حیا مثقال ها
ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال ها
لعل گشته سنگ ها و ملک گشته حال ها
شرمسار از فر و تاب آن نوادر قال ها

ای وصال یک زمان بوده فراقت سال ها
شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب
چون همی رفتی به سکنه حیرتی حیران بدم
ور نه سکنه بخت بودی مر مرا خود آن زمان
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو
تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نال ها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید
از برای جان پاک نورپاش مه وشت
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو
حال های کاملانی کان ورای قال هاست

ذره های خاک هامون گر بیابد بوی او
بال ها چون برگشاید در دو عالم ننگرد
دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا
چونک نورافشان کنی درگاه بخشش روح را
خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهان
ناگهان بیضه شکافت مرغ معنی برپرد
هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او
گر چه دست افزار کارت شد ز دستت پاک نیست

146

هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال ها
گرد خرگاه تو گردد واله اجمال ها
کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمال ها
خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال ها
می کند پنهان پنهان جمله افعال ها
تا هما از سایه آن مرغ گیرد فال ها
تا به رغم غم ببینی بر سعادت خال ها
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخال ها

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
باد باده برگمار از لطف خود تا برپرد
بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق
وارهان این جان ما را تو به رطلی می از آنک
ساقیا تو تیزتر رو این نمی بینی که بس
در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان گداز
در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

محو مان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما
در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما
از میان راه برگیرید این خرسنگ ما
مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما

147

آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او
از قوام قلمتش در قامت تو کز بماند
ز آن سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو
بلک چون ماهی به دریا بلک چون قالب به جان
چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید
چون لب اقبال دولت تو گزیدی پاک نیست
پای خود بر چرخ تا نهدی تو از عزت از آنک
تو ز جام خاص شاهان تا نیشامی مدام

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
پرده خوبان مه رو را دریدستی دلا
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
پای بندت با ویست ار چه پریدستی دلا
از چنان آرام جان ها در رسیدستی دلا
در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
تو ز قرآن گزینش برگزیدستی دلا
گر ز زخم خشم دست خود گزیدستی دلا
در رکاب صدر شمس الدین دوییدستی دلا
کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

148

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
کشتی آن نوح کی ببینیم هنگام وصال
جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش
بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد
هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما
شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود
زیر هر گلین نشسته ماه رویی زهره رخ
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای
دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
جان سودا نعره زن ها این بتان سیمبر
خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
چونک هستی ها نماند از پی طوفان ما
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
خار و خس پیدا نباشد در گل یک سان ما
چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
جام می را می دهد در دست بادستان ما
تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما
دل گود احسنت عیش خوب بی پایان ما
چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

149

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
ساقی گلرخ ز می این عقل ما را خار نه
جام چون طاووس پرن کن به گرد باغ بزم
کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام
تا تو باشی در عزیزی ها به بند خود دری
چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب
بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار

باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا
تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا
تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا
تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا

گاه تو گیری به بر در یار را از بیخودی
از می تبریز گردان کن پیای رطل ها

چونک بیخودتر شدی گیرد کنارت ساقیا
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

150

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ها
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را
پس برآرد نیش خونی کز سرش خون می چکد
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام
تا بشاید خدمت مخدوم جان ها شمس دین
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر به غیب
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد

بی سر و سامان عشقش بود سامان ما
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
کاندر آن جا گم شود جان و دل حیران ما
تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
تا رهند روح را از دام و از دستان ما
آن قیاد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ببیند حال اولیان و آخرین ما
کز زمینش می بروید ترکس و ریحان ما

151

سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را
از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما
چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه
غلبه جان ها در آن جا پشت پا بر پشت پا
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک
پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد
جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید
بوی جاننش چون رسد اندر عقیم سرمدی
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب
ور نه از تشنیه و زاری ها جهانی پر کنم
پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

از صبحی های شاه آگاه کن فساق را
جان نوده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
نقش ها می رست و می شد در نهان آن طاق را
رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن انواق را
چون بدیدندی به ناگه ماه خوب اخلاق را
وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
کأنچ دست شه برآمد نیست مر احراق را
تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را
زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلاق را
از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

152

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر
جیب ها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم
هوشیاران سر فکنده جمله خود از بیم و ترس
و آنک مستان خمار جادوی اویند نیز
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود
ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش
گه به پای همدگر چون مجرمان معترف
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک
یک قند پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک
ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده
چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان های حور
ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
دل سبک مانند کاه و روی ها چون کهربا
وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هیا
پیش او صف ها کشیده بی دعا و بی ثنا
چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
می فتادندی به زاری جان سپار و تن فدا
هر دو در رو می فتادند پیش آن مه روی ما
وز نهان با یک قند می گفت هندو را بیا
بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفرست،ها
وبین مقام در خراباتی نهاده رخت ها
جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی
می کش و زنار بسته صوفیان پارسا

وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر
شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن
نیم شب چون صبح شد آواز دادند مودنان

153

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمع ها
او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمع ها
از برای استماعش واگشاده سمع ها
گر می جانش برانگیزد ز جانشان طمع ها
مر مرا از ذکر نام شکرینش منع ها
کز جمال جان او بازیب و فر شد صنع ها
جان صدیقان گریبان را درید از شمع ها
یک نظر بادا از او بر ما برای ینع ها
یا رب آن سایه به ما واده برای طبع ها

شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها
شمع را چون برفروزی اشک ریزد بر رخان
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذره ها
نامیدانی که از ایام ها بفسرده اند
گر نه لطف او بدی بودی ز جان های غیور
شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب
سایه جسم لطیفش جان ما را جان هاست

154

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را
چشم درناید دو صد در ثمین تبریز را
وافروشی هست بر جانت غیین تبریز را
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را
پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

دیده حاصل کن دلا آنکه ببین تبریز را
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ
روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر
گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن
گر نه جسمستی تو را من گفتمی بهر مثال
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو

155

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا
خون جانم گر بریزد او بود صد خوبیها
من بگفتم کیست بر در باز کن در اندر آ
می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجنبا
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا
تو بگویی صوفیم صوفی بخواند مامضی
نور شمعت اندرآمیزد به نور اولیا
درریاید جانت را او از سزا و ناسزا
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
تا که نجهد دیده اش از شعشعه آن کیریا
که تو را و همی نبوده زان طریق ماورا
محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
تا ببینی داغ فرعونی بر آن جا قد طعی
کم نگرده از جبینش داغ نفرین خدا

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
گفت آخر چون درآید خانه تا سر آتشت
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید
آن عدم نامی که هستی موج ها دارد از او
اندر آن موج اندرآیی چون بپرسندت از این
از میان شمع بینی برفروزد شمع تو
مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا
لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات
در جهان محو باشی هست مطلق کامران
دیده های کون در رویت نیارد بنگرید
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
شعله های نور بینی از میان گردها
زو فرو آ تو ز تخت و سجده ای کن زانک هست
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
تا نیارد سجده ای بر خاک تبریز صفا

156

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
ای تو راه و منزلت بیا بیا بیا بیا

ای هوس های دلم بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره منزلت مگو دیگر مگو دیگر مگو

در ربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

157

ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
در ربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

158

امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
چون تغییر هست در جان وقت جنگ و آشتی
چون بخواد دل سلام آن یکی همچون عروس

در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
ای عجوبه و اصلم بیا بیا بیا بیا

ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
ای تو راه و منزلم باری بیا رویی نما
در میان آن گلم باری بیا رویی نما
از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
ای عجوبه و اصلم باری بیا رویی نما

با کسی باید که روحش هست صافی صفا
آن نه یک روحست تنها بلک گشتستند جدا
مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را

میل دارد سوی داماد لطیف دلر با
وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرحبا
کو رهاوند مر شما را زین خیال بی وفا
این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا
لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه به تسبیح کلام و گه به تسبیح لقا
گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
اینست هستی کو بود کمتر ز تخیل عما
این عدم ها بر مراتب بود همچون که بقا
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

باز چون میلی بود سوئی بدان ماند که او
از نظرها امتزاج و از سخن ها امتزاج
همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
بر تفاوت این تمازج ها ز میل و نیم میل
آن رکوع باتانی وان ثنای نرم نرم
این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت
گه به تسبیح هوا و گه به تسبیح خیال
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام
وانگهی تخیل ها خوشتر از این قوم رذیل
پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم
تا نیاید ظل میمون خداوندی او

159

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را
ای ملوک جهان روح بر درگاه تو
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها
محو می گردد دلم در پرتو دلدار من
دایما فخرست جان را از هوای او چنان
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف
گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

داد گلزار جمالت جان شیرین خار را
در سجودافتادگان و منتظر مر بار را
چونک طنبری ز عشقت برنوازد تار را
کس ندیدی خالی از گل سال ها گلزار را
می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
نخوتی دارد که اندرنگرد مر قار را
ای وصال موسی وش اندرربا این مار را
رشک نور باقی ست صد آفرین این نار را

160

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را
چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر

که سزا نیست سلح ها بجز از تیغ زنان را
چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را

گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر
به نظربخش نظر کن ز میش بلبله تر کن
بیران تیر نظر را به موثر ده اثر را
چو عداوید تو گردد چو کرم قید تو گردد
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا
من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو

که به شب باید جستن وطن یار نهران را
سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را
که درآکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

161

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری
خردا چند به هوشی خرده چند بپوشی
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
تو اگر خواب درآیی ور از این باب درآیی
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی

که بدر پرده تن را و ببین مشعله ها را
وگر از اصل تو دوری چه از این مشعله ها را
تو عزبخانه مه را تو چنین مشعله ها را
که به مردی بگشادند کمین مشعله ها را
تو بدانی و ببینی به یقین مشعله ها را
به خدا روح امینی و امین مشعله ها را

162

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را؟
نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم
ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم
ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم
چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟
چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کهی را؟
چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قح بر کف دستی
ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره چو جانی
جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق
به سلاح احد تو، ره ما را بزدی تو
ز شعاع مه تابان، ز خم طره بیچان
منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
بطلب امن و امان را، بگزین گوشه گران را

تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را؟
چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را؟
نه نهانم نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را؟
چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را؟
چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جوی روان را
چو مرا گرگ شبان شد، چه کشم ناز شبان را؟
خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده ی جان را
چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را؟
چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را؟
همه رخم سندی تو، چه دهم باج ستان را؟
دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را
منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
بشنو راه دهان را، مگشا راه دهان را

163

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را
به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین
اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون
به مبارکی و شادی چو نگار من درآید
چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان؟
برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من

به من آورید آخر، صنم گریزیا را
بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را
همه وعده مکر باشد، بفریید او شما را
بزند کره بر آب او و، ببندد او هوا را
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ ها را
برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را

164

چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی
که به غیر کنج زندان نرسم به خلوت او
نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان
چو بود حریف یوسف نرم کسی چو دارد
بدود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت
خبرش ز رشک جان ها نرسد به ماه و اختر
خجلم ز وصف رویش به خدا دهان ببندم

ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
که فکند در دماغم هوش هزار سودا
چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار اینجا
که نشد به غیر آتش دل انگین مصفا
نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا
به میان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
بنهی قدم چو موسی گنری ز هفت دریا
که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند
تو اسیر بو و رنگی به مثال نقش سنگی
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی
قدحی گران به من ده به غلام خویشتن ده
نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو

بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
دومش نعوذبالله چه کنم صفت سوم را
پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
بنگر که از خمارت نگران شدم به بالا
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
ز بگاه میر خوبان به شکار می خرامد
به دو چشم من ز چشمش چه پیام هاست هر دم
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری
تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد
به گداز ماه منگر به گسستگی زهره
چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
به عذار جسم منگر که بیوسد و بریزد
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد

صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
که به خون ماست تشنه که خداهش یار بادا
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا
به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
که به رگم این دو ناخوش ابدای بهار بادا
که قوام بندگانست بجز این چهار بادا

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست
آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من
تو شفای چو بیایی خوش و رو بنمایی
به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان
جز از این چند سخن در دل رنجور بماند

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
از گناهای بمیندیش و به کین دست مخا
گستران بر سر او سایه احسان و رضا
لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا
سپه رنج گریزند و نمایند قفا
از همان جا که رسد درد همان جاست دوا
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا
جوی ما خشک شده ست آب از این سو بگشا
تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

ای بروبیده به ناخواست به مانند گیا
هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت
برو ای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن

چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا
خدمت او به حقیقت همه زرقتست و ریا
باده عشق بیا زود که جاننت بزیا

رو ترش کن که همه روترشانند این جا
لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند
ز عفران بر رخ خود مال اگر مه رویی
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی
تا که هشیاری و با خویش مدارا می کن
ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
بازگو آنچ بگفتی که فراموشم شد
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش
چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
ما به دریوزه حسن تو ز دور آمده ایم
ماه بشنود دعای من و کف ها برداشت
مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول

کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا
روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
ور نه بدنام کنی آینه را ای مولا
چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا
چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ
این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را
سلم الله علیک ای مه و مه پاره ما
سلم الله علیک ای دم بحیی الموتی
هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا
پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها
سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا

170

تا به شب ای عارف شیرین نوا
تا به شب امروز ما را عشرتست
درخرام ای جان جان هر سماع
در میان شکران گل ریز کن
عمر را نبود وفا الا تو عمر
بس غریبی بس غریبی بس غریب
با که می باشی و همراز تو کیست
ای گزیده نقش از نقاش خود
با همه بیگانه ای و با غمش
جزو جزو تو فکنده در فلک
دل شکسته هین چرایی برشکن
آخر ای جان اول هر چیز را
یوسفا در چاه شاهی تو ولیک
چاه را چون قصر قیصر کرده ای
یک ولی کی خوانمت که صد هزار
حشرگاه هر حسینی گر کنون
مشک را بر بند ای جان گر چه تو

آن مایی آن مایی آن ما
الصلا ای پاکبازان الصلا
مه لقای مه لقای مه لقا
مرحبا ای کان شکر مرحبا
باوفایی باوفایی باوفا
از کجایی از کجایی از کجا
با خدایی با خدایی با خدا
کی جدایی کی جدایی کی جدا
آشنایی آشنایی آشنایی آشنا
ربنا و ربنا و ربنا
قلب ها و قلب ها و قلب ها
منتهایی منتهایی منتها
بی لوی بی لوی بی لوا
کیمیایی کیمیایی کیمیا
اولیایی اولیایی اولیا
کربلایی کربلایی کربلا
خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

171

چون نمایی آن رخ گلرنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب
تا که دانش گم کند مر راه را
تا که آب از عکس تو گوهر شود
من نخواهم ماه را با حسن تو
من نگویم آینه با روی تو
درمیدی و آفریدی باز تو
در هوای چشم چون مریخ او

از طرب در چرخ آری سنگ را
از برای عاشقان دنگ را
تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آتش و اهلد مر جنگ را
وان دو سه قندیلک آونگ را
آسمان کهنه پرزنگ را
شکل دیگر این جهان تنگ را
ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

172

در میان عاشقان عاقل مباح
دور بادا عاقلان از عاشقان
گر درآید عاقلی گو راه نیست
مجلس ایثار و عقل سخت گیر
ننگ آید عشق را از نور عقل
خانه باز آ عاشقا تو زوترک
جان نگیرد شمس تبریزی به دست

خاصه اندر عشق این لعین قبا
دور بادا بوی گلخن از صبا
ور درآید عاشقی صد مرحبا
صرفه اندر عاشقی باشد وبا
بد بود پیری در ایام صبا
عمر خود بی عاشقی باشد هبا
دست بر دل نه برون رو قالبا

173

از یکی آتش بر آوردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن
با منی وز من نمی داری خبر
تا نیفتد بر جمالت چشم بد
دایم اقبال جوان شد ز آنچه داد

در دگر آتش بگستردم تو را
چون سخن آخر فروخوردم تو را
جادوم من جادوی کردم تو را
گوش مالیدم بیازردم تو را
این کف دست جوامردم تو را

174

ز آتش شهوت بر آوردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن
با منی وز من نمی دانی خبر
تا نیازد تو را هر چشم بد
رو جوامردی کن و رحمت فشان

و اندر آتش بازگستردم تو را
چون سخن من هم فروخوردم تو را
چشم بستم جادوی کردم تو را
از برای آن بیازردم تو را
من به رحمت بس جوامردم تو را

از و رای سر دل بین شیوه ها
عاشقان را دین و کیش دیگرست
دل سخن چینیست از چین ضمیر
جان شده بی عقل و دین از بس که دید
از دغا و مکر گوناگون او
پرده دار روح ما را قصه کرد
شیوه ها از جسم باشد یا ز جان
مرد خودبین غرقه شیوه خودست
شمس تبریزی جوانم کرد باز

شکل مجنون عاشقان زین شیوه ها
اصل و فرع و سر آن دین شیوه ها
وحی جویان اندر آن چین شیوه ها
زان پری تازه آیین شیوه ها
شیوه ها گم کرده مسکین شیوه ها
زان صنم بی کبر و بی کین شیوه ها
این عجب بی آن و بی این شیوه ها
خود نبیند جان خودبین شیوه ها
تا ببینم بعد ستین شیوه ها

روح زیتونیست عاشق نار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ
جان شهوانی که از شهوت زهد
پس به علت دوست دارد دوست را
چون شکستی جان ناری را ببین
گر نبودی جان اخوان پس جهود
جان شهوت جان اخوان دان از آنک
جان شهوانی ست از بی حکمتی
گشت بیمار و زبان تو گرفت
قبله شمس الدین تبریزی بود

نار می جوید چو عاشق یار را
ای معطل کرده دست افزار را
دل ندارد دیدن دلدار را
بر امید خلد و خوف نار را
در پی او جان پرانوار را
کی جدا کردی دو نیکوکار را
نار ببند نور موسی وار را
یاوه کرده نطق طوطی وار را
روی سوی قبله کن بیمار را
نور دیده مر دل و دیدار را

ای بگفته در دلم اسرارها
ای خیالت غمگسار سینه ها
ای عطای دست شادی بخش تو
ای کف چون بحر گوهر داد تو
ای ببخشیده بسی سرها عوض
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
آفتاب فضل عالم پرورت
چاره ای نبود جز از بیچارگی
نورهای شمس تبریزی چو تافت

وی برای بنده پخته کارها
ای جمالت رونق گلزارها
دست این مسکین گرفته بارها
از کف پایم بکنده خارها
چون دهند از بهر تو دستارها
دانه افتاده از انبارها
کرده بر هر ذره ای ایثارها
گر چه حیل می کنیم و چاره ها
ایمنیم از دوزخ و از نارها

می شدی غافل ز اسرار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان
هیچ گل دیدی که خندد در جهان
هیچ بختی در جهان رونق گرفت
هیچ کس ندیده روی عیش دید
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
این قضا را دوستان خدمت کنند
گر چه صورت مرد جان باقی بماند
جوز بشکست و بمانده مغز روح
آنک سوی نار شد بی مغز بود
آنک سوی یار شد مسعود بود

زخم خوردی از سلحدار قضا
این چنین باشد چنین کار قضا
کو نشد گرینده از خار قضا
کو نشد محبوس و بیمار قضا
کو نشد آونگ بر دار قضا
پیش بازی های مکار قضا
جان کنند از صدق ایثار قضا
در عنایت های بسیار قضا
رفت در حلوا ز انبار قضا
مغز او پوسید از انکار قضا
مغز جان بگزید و شد یار قضا

گر تو عودی سوی این مجمر بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست
گفتنت الله اکبر رسمی است
چون می احمر سگان هم می خورند
زر چه جویی مس خود را زر بساز
اغیا خشک و فقیران چشم تر

ور برانندت ز بام از در بیا
سوی زهر قهر چون شکر بیا
گر تو آن اکبری اکبر بیا
گر تو شیری چون می احمر بیا
گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
عاشقا بی شکل خشک و تر بیا

گر صفت های ملک را محرمی
ور صفات دل گرفتی در سفر
چون لب لعش صلابی می دهد
چون ز شمس الدین جهان پرنور شد

چون ملک بی ماده و بی نر بیا
همچو دل بی پا بیا بی سر بیا
گر نه ای چون خار و مرمر بیا
سوی تبریز آدلا بر سر بیا

180

ای تو آب زندگانی فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده ایم
ماهیان جان ما زنهارخواه
از ره هجر آمده و آورده ما
داستان خسروان بشنیده ایم
در گمان و وسوسه افتاده عقل
نیم عاقل چه زند با عشق تو
کعبه عالم ز تو تبریز شد

ای تو دریای معانی فاسقنا
سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
از تو ای دریای جانی فاسقنا
عجز خود را ارمغانی فاسقنا
تو فزون از داستانی فاسقنا
ز آنک تو فوق گمانی فاسقنا
تو جنون عاقلانی فاسقنا
شمس حق رکن یمانی فاسقنا

181

دل چو دانه ما مثال آسیا
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها
آب گوید آسیابان را بپرس
آسیابان گویدت کای نان خوار
ماجرا بسیار خواهد شد خمش

آسیا کی داند این گردش چرا
سنگ گوید آب داند ماجرا
کو فکند اندر نشیب این آب را
گر نگردد این که باشد نانبا
از خدا واپرس تا گوید تو را

182

در میان عاشقان عاقل مباد
دور بادا عاقلان از عاشقان
گر درآید عاقلی گو راه نیست
عقل تا تدبیر و اندیشه کند
عقل تا جوید ستر از بهر حج
عشق آمد این دهانم را گرفت

خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا بوی گلخن از صبا
ور درآید عاشقی صد مرحبا
رفته باشد عشق تا هفتم سما
رفته باشد عشق بر کوه صفا
که گذر از شعر و بر شعرا برآ

183

ای دل رفته ز جا باز میا
روح را عالم ارواح به است
اندر آبی که بدو زنده شد آب
آخر عشق به از اول اوست
تا فسرده نشوی همچو جماد
بشنو آواز روان ها ز عدم
راز کاواز دهد راز نماند

به فنا ساز و در این ساز میا
قالب از روح بپرداز میا
خویش را آب درانداز میا
تو ز آخر سوی آغاز میا
هم در آن آتش بگداز میا
چو عدم هیچ به آواز میا
مده آواز تو ای راز میا

184

من رسیدم به لب جوی وفا
سپه او همه خورشیدپرست
بشنو از آیت قرآن مجید
قد وجدت امراه تملکهم
چونک خورشید نمودی رخ خود
من چو هدهد بپریدم به هوا

دیدم آن جا صنمی روح فزا
همچو خورشید همه بی سر و پا
گر تو باور نکنی قول مرا
اوتیت من کل شیء و لها
سجده دادیش چو سایه همه را
تا رسیدم به در شهر سبا

185

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته
اشکوفه ها شکفته وز چشم بد نهفته
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی
ابرت نبات بارد جوریت حیات آرد
ای عشق با توستم وز باده تو مستم

هر ذره خاک ما را آورد در علالا
چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا
چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
درد تو خوش گوارد تو درد را میالا
وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی

ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد
سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند
این خنده های خلقان برقیست دم بریده
آب حیات حقست وان کو گریخت در حق

186

ای میرآب بگشا آن چشمه روان را
آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد
بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم
جان ها چو می برقصد با کندهای قالب
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم
در کاسه های شاهان جز کاسه شست ما نی
از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث
وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده

187

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را

نادر جمال باید کاندز زبان نیاید
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید
اصل وجودها او دریای جودها او
این جا کسبست پنهان خود را مگیر تنها

188

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند
زخمت رسد ز پریان گر بادب نباشی
تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه
مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت
ماندست چند بیستی این چشمه گشت غایر

189

آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی
تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی
از عشق تاجداران در چرخ او چو باران
ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته
در دست جام باده آمد بتم پیاده
پایان جنگ آمد آواز جنگ آمد
تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد

سروت اگر بخوانم آن راستست الا
جز اصل اصل جان ها اصلی ندارد اصلا
گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
جز خنده ای که باشد در جان ز رب اعلا
هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا

تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را
زان مردمک چو دریا کردست دیدگان را
کاندر شکم ز لطف رقص است کودکان را
کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را
چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
خاصه چو بسکلاند این کنده گران را
در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را
رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان را
هر خام درنیاید این کاسه را و نان را
پیش مگس چه فرق است آن ننگ میزبان را
گه می گزد زبان را گه می زند دهان را

در دیده جای کردم اشکال یوسفی را

تا سجده راست آید مر آدم صفی را
هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
نوری دگر بباید ذرات مختفی را
چون صید می کند او اشیاء منتفی را
بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را

هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
باحتیاط باید بودن تو را در آن جا
ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی
صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا
کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
دل های نوحه گر بین زان مکرساز دانا
تا نفکند ز چشمت آن شهریار بیبا
برجوشد آن ز چشمه خون برجهم فردا

چون یوسف اندر آمد مصر و شکر به رقص آ
ای شیرجوش دررو جان پدر به رقص آ
از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ
گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ
آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ
رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ
گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ
یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ
هجرم بیرده باشد دنگ و اثر به رقص آ

کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
طاووس ما درآید وان رنگ ها برآید
کور و کران عالم دید از مسیح مرهم
مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است

190

با آن که می رسانی آن باده بقا را
مطرب قدح رها کن زین گونه ناله ها کن
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را
بازار بار دیگر تا کار ما شود زر
دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی
از شمس دین چون مه تبریز هست آگه

191

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن
ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
جام چو نار درده بی رحم وار درده
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن

درده میی ز بالا در لا اله الا
از قالب نمودش رفت آینه خرد خوش

192

بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ها
بر گنجگاه ما زن ای گجی خردها
ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن
ور جادویی نماید بندد زبان مردم
عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر

193

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را
شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگریم
مهمان دیگر آمد دیکی دگر به کف کن
نک جوق جوق مستان در می رسند بستان
ترک هنر بگوید دفتر همه بشوید
سیلی خوردند چون دف در عشق فخرجویان
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا

194

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو
اعدا که در کمیند در غصه همیند

کای بی خیر فنا شو ای باخبر به رقص آ
با مرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ
گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ
اندر بهار حسنش شاخ و شجر به رقص آ

بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
جانا یکی بها کن آن جنس بی بها را
آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
طغرای تو نبشته مر ملکت صفا را
من دم به دم بدیده انوار مصطفا را
شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
با آن نشان که گفتم این بوسه نام زد را
کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را
بی هوشی بدیدم گم کرده مر خرد را
تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را

تا روح اله ببند ویران کند جسد را
چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را

تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهان ها
تا وارهد به گجی این عقل ز امتحان ها
مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها
تو چون عصای موسی بگشا برو زبان ها
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را
تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را
گر بشنود عطارد این طرفوی ما را
زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را
چون بشنوند چیزی گویند همدگر را

گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ کانیم
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته

195

شهوته که با تو رانند صدتو کنند جان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان
دررو به عشق دینی تا شاهدان ببینی
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی
خامش کنی وگر نی بیرون شوم از این جا

196

در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
باد بهار پویان آید ترانه گویان
بس مار یار گردد گل جفت خار گردد
هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید
تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید
مرغان و عندلیبان بر شاخه ها نشسته
این برگ چون زبان ها وین میوه ها چو دل ها

197

ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم
جان را من آفریدم و دردیش داده ام
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند
ای زنده زاده چونی از گند مردگان
هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش
جان ها شمار ذره معلق همی زنند
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند

198

ای صوفیان عشق بدرید خرقة ها
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
از غیب رو نمود صلابی زد و برفت
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست
زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده ست

199

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق
چونید و چون بدیت در این راه باخطر
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد

در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
می خواند یک به یک را می گفت خشک و تر را
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
بی زخم های میتین پیدا نکرد زر را
یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

چون با زنی برانی سستی دهد میان را
بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را
خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را
زان آشیان جانی اینست ارغوان را
کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

در رقص اندرآور جان های صوفیان را
ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
در چرخ اندرآرد صوفی آسمان را
خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
یعنی که الصلا زن امروز بوستان را
در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
معراجیان نهاده در باغ نردبان را
چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
دل ها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا
در خارزار چند دوی ای برهنه پا
آن کس که درد داده همو سازدش دوا
کاین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
خود تاسه می نگیرد از این مردگان تو را
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا

صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا
کاین راه کوتهست گرت نیست پا روا
از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

شاد آمدیت از سفر خانه خدا
در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
در خانه خدا شده قد کان آمنسا
ایمن کند خدای در این راه جمله را
تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا

مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان
باز آمده ز حج و دل آن جا شده مقیم
از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق
کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت
اکنون که هفت بار طوافت قبول شد
وانگه برآ به مروه و مانند این بکن
تا روز ترویبه بشنو خطبه بلیغ
وانگه به موقف آی و به قرب جبل بایست
وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم
صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما

200

نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
ما زاده قضا و قضا مادر همه ست
ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
آن جاست شهر کان شه ارواح می کشد
کوته شود بیابان چون قبله او بود
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم
دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست
دل مصر می رود که به کشنیش هم نیست
از لنگی تنست و ز چالاکي دلست
اما کجاست آن تن همرنگ جان شده
ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین
چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید
این در گمان نبود در او طعن می زدیم
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم
بی دست و پاست خاک جگرگرم بهر آب
پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست
ما را ز شهر روح چنین جذب ها کشید
باز از جهان روح رسولان همی رسند
یاران نو گرفتگی و ما را گذاشتی
ای خواجه این ملالت تو ز آه افرابست
خاموش کن که همت ایشان پی توست

201

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
والله ز دور آدم تا روز رستخیز
اما چنین نماید کاینک تمام شد
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی
چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست
صاحب مروتی ست که جاننش دریغ نیست
بر ترک ظن بد مبر و متهم مکن
کان جا در آتش است سه نعل از برای تو
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
تا مشعرالحرام و تا منزل منا
جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
باتیغ و باکفن شده این جا که ربنا
تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
تا هفت بار و باز به خانه طواف ها
وانگه به جانب عرفات آی در صلا
پس بامداد بار دگر بیست هم به جا
تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها
ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا
از انخر و خلیل به ما بو دهد صبا

نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا
چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
گر شرق و غرب تازد ور جانب سما
در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
آن جاست خان و مان که بگوید خدا بیا
پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ای دوستان همدل و همراه الصلا
زیرا که دل سبک بود و چست و تیزپا
دل مکه می رود که نجوید مهاره را
کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا
گر پا نهیم پیش بسوزیم در شفا
در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
تا خاک های تشنه ز ما بر دهد گیا
زین رو دوان دوان رود آن آب جوی ها
طفل نبات را طلبد دایه جا به جا
در صد هزار منزل تا عالم فنا
پنهان و آشکار بازآ به اقربا
ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
با هر کی جفت گردی آنت کند جدا
تأثیر همت ست تصاریف ابتلا

ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
چون ترک گوید اشپو مرد رونده را
تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را
چونت قنق کند که بیا خرگه اندرآ
لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
مستبیز همچو هندو بشتاب همرا
وان جا به گوش تست دل خویش و اقربا
اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا
سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

هر روز بامداد سلام علیکما
دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش
جان مست کاس و تا ابدالدهر گه گهی
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی
در رقص گشته تن ز نواهای تن به تن
زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق
سوی مدرس خرد آیند در سوال
مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب
در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
از بحر لامکان همه جان های گوهری
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق
چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند
می خواست سینه اش که سنایی دهد به چرخ
هر چار عنصرند در این جوش همچو دیک
گه خاک در لباس گیا رفت از هوس
از راه روغناس شده آب آتشی
ارکان به خانه خانه بگشته چو بیدقی
ای بی خیر برو که تو را آب روشنی ست
زیرا که طالب صفت صفوت ست آب
ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
آری خدای نیست ولیکن خدای را
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
مجموع چون نباشم در راه پس ز من
دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
مجموع چون شوم چو به تیریز شد مقیم

203

چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
تا بشکنند ز باده گلگون خمار ما
ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
در بیشه جهان ز برای شکار ما
کهسار در خروش که ای یار غار ما
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
برخیز تا رویم به سوی دیار ما
ما را کیشان کنید سوی جویبار ما
آرام عقل مست و دل بی قرار ما
شد آفتاب از رخ او یادگار ما
وی دولت پیایی بیش از شمار ما
کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما
درکش به روی چون قمر شهریار ما
کار او کند که هست خداوندگار ما

آمد بهار خرم آمد نگار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش
دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری
در روز بزم ساقی دریاعطای ما
چونی در این غریبی و چونی در این سفر
ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
سوی پری رخی که بر آن چشم ها نشست
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما
ای رونق صباح و صبح ظریف ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر
جامی چو آفتاب پراتش بگیر زود
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

204

تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را
عشق به هم برزده خیمه این چار را
بر فلک بی نشان نور دهد نار را
مرغ نه ای پر مزن قیر مگو قار را
بیخود و بی هوش کن خاطر هشیار را
قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
پر کن از می پرست خانه خمار را

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را
می که به خم حقیقت راز دلش مطلق ست
آب چو خاکی بده باد در آتش شده
عشق که چادرکشان در پی آن سرخوشان
حلقه این در مزن لاف قلندر مزن
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود
مست شود نیک مست از می جام الست

205

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو
زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را
دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن
جغد نه ای بلبلی از چه در این منزلی

جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
چند کشتی در کنار صورت گرمابه را
باورم آنکه کنی که اجل آرد فنا
من به سما می روم نیست زر آن جا روا
باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

206

ای همه خوبی تو را پس تو کرایبی که را
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد
از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو
گرم شود روی آب از تپش آفتاب
بربردش خرد خرد تا که ندانی چه برد
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را
سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا
ابر حریف گیاه صبر حریف صبا
لیک در این میکرده پای ندارند پا
ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
باز همش آفتاب برکشد اندر علا
صاف بدزد ز درد شعشعه دلربا
لیک فلک جمله شب می زنت الصلا

207

ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
آن چه نبردست و هم عقل ندیدست و فهم
از کرمت من به ناز می نگرم در بقا
نعمت آن کس که او مژده تو آورد
در رکعات نماز هست خیال تو شه
در گنه کافران رحم و شفاعت تو راست
گر کرم لایزال عرضه کند ملک ها
سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک
عمر ابد پیش من هست زمان وصال
عمر اوانی ست و وصل شربت صافی در آن
بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم
رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات
پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را

وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا
از تو به جانم رسید قبله ازانی مرا
کی بفریبید شها دولت فانی مرا
گر چه به خوابی بود به ز اغانی مرا
واجب و لازم چنانک سبع مثنای مرا
مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
پیش نهد جمله ای کنز نهانی مرا
گویم از این ها همه عشق فلانی مرا
زانک نکنجد در او هیچ زمانی مرا
بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
در هوشش خود نماند هیچ امانی مرا
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا
نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

208

از جهت ره زدن راه درآرد مرا
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم
او ره خوش می زند رقص بر آن می کنم
که به فسوس او مرا گوید کنجی نشین
ز اول امروزم او می بیراند چو باز
همت من همچو رعند نکته من همچو ابر
ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد
چونک بیبارد مرا یاوه ندارد مرا

تا به کف رهنان بازسپارد مرا
من چه زخم پیش او او به چه آرد مرا
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا
چونک نشینم به کنج خود به درآرد مرا
تا که چه گیرد به من بر کی گمارد مرا
قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
تا که ز رعد و ز باد بر کی بیبارد مرا
در کف صد گون نبات بازگذارد مرا

209

ای در ما را زده شمع سرایی درآ
خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست
ای صنم خانگی مایه دیوانگی

خانه دل آن توست خانه خدایی درآ
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی درآ
ای همه خوبی تو را پس تو کرابی درآ

210

گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
خم که در او باده نیست هست خم از باد پر
هست تهی خارها نیست در او بوی گل
با طلب آتشین روی چو آتش ببین
در حجب مشک موی روی ببین اه چه روی
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او
از غلط عاشقان از تبش روی او
هی که بسی جان ها موی به مو بسته اند
باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست
آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر
مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان

خواجه چرا می دود تشنه در این کوی ها
خم پر از باد کی سرخ کند روی ها
کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها
بر پی دودش برو زود در این سوی ها
آنک خدایش بشست دور ز روشوی ها
گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها
صورت او می شود بر سر آن موی ها
چون مگسان شسته اند بر سر چربوی ها
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خوی ها
راست شود روح چون کژ کند ابروی ها
توی به تو عشق توست باز کن این توی ها

211

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک
یافته معروفی هر طرفی صوفی
غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
یار در این کوی ما آب در این جوی ما
رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش
نرگس در ماجرا چشمک زد سیزه را
گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید
سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو
غیر بهار جهان هست بهاری نهان
یا قمر ا طالعا فی الظلمات الدجی
چند سخن ماند لیک بی گه و دیرست نیک

باز گل لعل پوش می بدراند قبا
مست و خرامان و خوش سبزقبایان ما
وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
گفت علیک السلام در چمن ای ای فتا
دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
باد گشد چادرش کای سره رو برگشا
زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
سیزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را
گفت عزیزخانه ام خلوت توست الصلا
گفت من از چشم بد می نشوم خودنما
کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا
ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقبا
نور مصابحه بغلب شمس الضحی
هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا

212

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
ر بوده اند کلاه هزار خسرو را
به گاه جلوه چو طاووس عقل ها برده
ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه
چه جای پیر که آب حیات خلقتند
شکر فروش چنین چست هیچ کس دیده ست
زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
صلا زدند همه عاشقان طالب را
اگر خزینه قارون به ما فروریزند
بیار ساقی باقی که جان جان هایی
دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست
ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش
تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم
ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
به نفی لا لا گوید به هر دمی لا لا
بده به لا لا جامی از آنک می دانی
و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر

بریز خون دل آن خونیان صهبا را
قبای لعل ببخشیده چهره ما را
گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
قیاس کن که چگونه کنند دل ها را
هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
که جان دهند به یک غمزه جمله اشیاء را
سخن شناس کند طوطی شکرخا را
چنین رفیق بباید طریق بالا را
روان شوید به میدان پی تماشا را
ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بریز بر سر سودا شراب حمرا را
بر او گمار دمی آن شراب گیرا را
زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را
رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را
هزار عاشق کشتی برای لا لا را
بزن تو گردن لا را بیار الا را
که علم و عقل رباید هزار دانا را
که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را

به آب ده تو غبار غم و کدورت را
خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
برآ بتاب بر افلاک شمس تبریزی

213

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
بدتنگ سد عظیم است در روش ناموس
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
گهی قباش درید و گهی به کوه دوید
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت
چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید
ندیده ای تو دواوین و بیسه و رامین
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
طریق عشق همه مستی آمد و پستی
میان حلقه عشاق چون نگین باشی
چنانک حلقه به گوش است چرخ را این خاک
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند
دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد
به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
خמוש کردم ای جان جان جان تو بگو

214

درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
نگر به موسی عمران که از بر مادر
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
چو بر براق سفر کرد در شب معراج
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرد
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

215

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
چرا به عالم اصلی خویش وانروم
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری
کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری
هزار نعره ز بالای آسمان آمد
چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت
دلا دلا به سررشته شو مثل بشنو
شراب خام بیار و به پختگان درده
شرابخانه درآ و در از درون دربند
طمع مدار که عمر تو را کران باشد
اجل قفص شکنند مرغ را نیازارد

به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
به مغز نغز بیارای برج جوزا را

بگیر خنجر تیز و ببر گلی حیا
حدیث بی غرض است این قبول کن به صفا
هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چگونه باشد اسری به عبده لیلا
نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا
هزار غوطه تو را خوردنی ست در دریا
که سیل پست رود کی رود سوی بالا
اگر تو حلقه به گوش تکینی ای مولا
چنانک حلقه به گوش است روح را اعضا
چه لطف ها که نکرده ست عقل با اجزا
علم بزن چو دلیران میانه صحرا
هزار غلغله در جو گنبد خضرا
توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا
ز عشق کوست منزله ز زیر و از بالا
رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

نه رنج اره کشیدی نه زخم های جفا
اگر مقیم بدنندی چو صخره صما
اگر مقیم بدنندی به جای چون دریا
ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
من از کجا غم هر خام قلنبان ز کجا
تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

216

روم به حجره خیاط عاشقان فردا
 ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید
 بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
 چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد
 ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
 دل ست تخته پر خاک او مهندس دل
 تو را چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
 چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
 به جبر جمله اعداد را مقابله کرد

من دراز قبا با هزار گز سودا
 بدین یکی کدندت جفت و زان دگر عذرا
 زهی بریشم و بخیه زهی بد بیضا
 به زخم نادره مقراض اهبطوا منها
 به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
 زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
 ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
 که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
 خمش که فکر در اشکست زین عجایب ها

217

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
 که برگشاید درها مفتوح الابواب
 که دانه را بشکافد ندا کند به درخت
 که دردمید در آن نی که بود زیر زمین
 کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره
 ز جان و تن برهیدی به جذبه جانان
 هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود
 چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر
 گل شکفته بگویم که از چه می خندد
 چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت
 به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن
 چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست
 چو اوست معنی عالم به اتفاق همه
 شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعراف
 کلیم را بشناسد به معرفت هارون
 چگونه چرخ نگرده بگرد بام و درش
 چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
 از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست
 چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
 خموش باش که تا شرح این همو گوید

در آ در آ به سعادت درت گشاد خدا
 که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا
 که سر برآر به بالا و می فشان خرما
 که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
 کی کرد در صدفی آب را جواهرها
 ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی
 به سوی قامت سروی ز دست لاله صلا
 شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی
 که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
 دهان گشاد به خنده که های یا بشرها
 به فر عدل شهنشه نترسم از یغما
 تو برگ من بر بایی کجا بری و کجا
 بجز به خدمت معنی کجا روند اسما
 وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
 اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا
 که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
 غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
 که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما
 که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا
 که آب و تاب همان به که آید از بالا

218

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
 برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
 دهان پر است جهان خموش را از راز
 به بوسه های پیاپی ره دهان بستند
 گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار
 به زخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند
 چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبند
 چو موج پست شود کوه ها و بحر شود
 چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان
 چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین
 بپوش روی که روپوش کار خوبان ست
 حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش
 طمع نگر که منت پند می دهم که مکن
 چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا
 اکنت صاعقه یا حبیب او نارا
 بک الفخار ولکن بهیت من سکر
 متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی
 یقول عقلی لا تبدلن هدی بردی

بیافت جامع کل پرده های اجزا را
 چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
 چه مانع ست فصیحان حرف پیم را
 شکر لبان حقایق دهان گویا را
 مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
 به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
 چه چیز بند کند مست بی محابا را
 که بیم آب کند سنگ های خارا را
 احاطت ملک کامکار بیبا را
 صناعت کف آن کردگار دانا را
 زبون و دستخوش و رام یافتی ما را
 مکن میند به کلی ره مواسا را
 چنان که پند دهد نیم پشه عنقا را
 چنان که راه ببندد حشیش دریا را
 فما ترکت لنا منزلا و لا دارا
 فلست افهم لی مفخرا و لا عارا
 متی اجار اذا العشق صار لی جارا
 اما قضیت به فی هلاک اوطارا

چو اندر آید یارم چه خوش بود به خدا
 چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش
 گریز پای رهش را کشان کشان ببرند
 بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم
 چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
 جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این
 شب وصال بیاید شبم چو روز شود
 چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش
 بیابم آن شکرستان بی نهایت را
 امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد
 خراب و مست شوم در کمال بی خویشی
 به گفت هیچ نیامم چو پر بود دهنم

چو گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا
 که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا
 بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا
 چو بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا
 که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا
 به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا
 که روز و شب نشمارم چه خوش بود به خدا
 رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا
 که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا
 به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا
 نه بدروم نه بکارم چه خوش بود به خدا
 سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
 به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
 مگر به خواب بدیدم که مه مرا برداشت
 فتاده دیدم دل را خراب در راهش
 میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست
 اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من
 ایا پدید صفانت نهان چو جان ذاتت
 همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم
 مبر وظیفه رحمت که در فنا افتم
 به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

که بامداد عنایت خجسته باد مرا
 که بامداد سعادت دری گشاد مرا
 ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
 ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا
 که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا
 همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا
 به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا
 ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا
 فغان برآورم آن جا که داد داد مرا
 خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
 چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش
 چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست
 مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش
 غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد
 نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند
 چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

بگو که در دل تو چیست چیست عزم تو را
 خدای داند تا چیست عشق را سودا
 کجا روند همان جا که گفته ای که بیا
 که می زرم ز بن هر دو گوش طال بقا
 چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
 قیامت تو سیه موی کرد پیران را
 خموش کردم و مشغول می شوم به دعا

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
 بدان که صحبت جان را همی کند همرنگ
 نه تن به صحبت جان خوبروی و خوش فعل ست
 چو دست متصل توست بس هنر دارد
 کجاست آن هنر تو نه که همان دستی
 پس الله الله زنهار ناز یار بکش
 فراق را بندیدی خدات منما یاد
 ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرد
 مثال دست بریده ز کار خویش بماند
 ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند
 امید وصل بود تا رگیش می جنبد
 مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
 شه جهانی و هم پاره دوز استادی
 چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود
 بلا کنیم ولیکن بلی اول کو
 چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند
 که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
 ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
 چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
 چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
 نه این زمان فراق ست و آن زمان لقا
 که ناز یار بود صد هزار من حلوا
 که این دعاگو به زین نداشت هیچ دعا
 به اهیطوا و فرود آمد از چنان بالا
 که گشت طعمه گریه زهی ذلیل و بلا
 که گریه می کشدش سو به سو ز دست قضا
 که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
 که پاره پاره دود از کفش شدست سما
 بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
 ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
 که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا
 نیاز این نی ما را ببین بدان دم ها
 که کی دم دهد او تا شوم لطیف ادا

کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
 بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
 اگر زمین به سراسر بروید از توبه
 از آنک توبه چو بندست بند نپذیرد
 میان ابروت ای عشق این زمان گر هیست
 مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش
 چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق
 حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
 خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد
 وگر دوا بود این را تو خود روا داری
 کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش
 چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه

دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست

درافکند دم او در هزار سر سودا
 من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
 به یک دم آن همه را عشق بدود چو گیا
 علو موج چو کھسار و غره دریا
 که نیست لایق آن روی خوب از آن باز آ
 که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
 ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
 که شد از او جگر آب را هم استسقا
 چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
 به کاه گل که ببندوده است بام سما
 چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
 میان زهرگیاهی چرا چرند چرا

به جان جمله مردان بگو تو باقی را

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
 مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی
 هزار مشک همی خواهم و هزار شکم
 وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد
 به حق این دل ویران و حسن معمورت
 غریو و ناله جان ها ز سوی بی سویی
 ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان
 قرار نیست زمانی تو را برادر من
 مثال گویی اندر میان صد چوگان
 کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی
 ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

مگر که در رخست آیتی از آن سودا
 میان داغ نبشته که نحن نزلنا
 که آب خضر لذیذست و من در استسقا
 چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
 خوش است گنج خیالت در این خرابه ما
 مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
 ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا
 ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها
 دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
 کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
 بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا گویا

بیخته است خدا بهر صوفیان حلوا
 هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک
 به شرق و غرب فتادست غلغلی شیرین
 پیاپی از سوی مطبخ رسول می آید
 به آبریز برد چونک خورد حلوا تن
 به گرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد به سر
 دلی که از پی حلوا چو دیگ سوخت سیاه
 خموش باش که گر حق نکویدش که بده

که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
 چو درفتاد از آن دیگ در دهان حلوا
 چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
 که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
 به سوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
 که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
 کرم بود که ببخشد به تائی نان حلوا
 چه جای نان ندهد هم به صد سنان حلوا

برفت یار من و یادگار ماند مرا
 دو دیده باشد پر نم چو در ویست مقیم
 چرا رخ نکند زرگری چو متصلست
 چراست و اسفاگوی زانک یعقوبست
 ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم
 اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست
 الست عشق رسید و هر آن که گفت بلی
 بلا درست و بلا در تو را کند زیرک
 منم کبوتر او گر براندم سر نی
 منم ز سایه او آفتاب عالمگیر
 بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو

رخ معصفر و چشم پرآب و واسفا
 فرات و کوثر آب حیات جان افزا
 به گنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
 ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا
 رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
 کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
 گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
 خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
 کجا پریم نپریم جز که گرد بام و سرا
 که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما
 مسیح رفت به چارم سما به پر دعا

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
ز دور آدم تا دور اعور دجال
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین
ملاطم مکنید ار دراز می گویم
که آتشبست که دیگ مرا همی جوشد
اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من
به جو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم
به حق آن لب شیرین که می دمی در من
خموش باش و مزن آتش اندر این بیثبه

228

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
به هر شبی چو محمد به جانب معراج
به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنیدی
خیال دوست تو را مزده وصال دهد
در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
به روز وصل اگر عقل ماندت گوید
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
به راستی برسد جان بر آستان وصال
بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
دهان ببند و امین باش در سخن داری

229

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
شراب آن گل است و خمار حصه خار
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
تو را چو نوحه گری داد نوحه ای می کن
شکر شکر چه بخندد به روی من دلدار

اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز
حقم نداد غمی جز که قافییه طلبی
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

230

ز سوز شوق دل من همی زند عللا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید
شهید گشته به ظاهر حیات گشته به غیب
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

231

سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند
دمم فزون ده تا خیک من شود پریاد
مباد روزی کاندر جهان تو دردمی

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را
وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا
بود که کشف شود حال بنده پیش شما
کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما
خلل نکرد و نگشت از تفتش سیه سیما
خبر ندارم من کز کجاست تا به کجا
برو بگو تو به دریا مجوش ای دریا
که اختیار ندارد به ناله این سرنا
نمی شکیبی می نال پیش او تنها

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
براق عشق ابد را به زیر زین کشدا
به خلق و خوی و صفت های همنشین کشدا
نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا
که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
رسن تو را به فلک های برترین کشدا
نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا
گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا
اگر کژی به حریر و قر کژین کشدا
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا
که هست جا و مقام شکر دل حلوا
مرا چو مطرب خود کرد دردم سرنا
به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا

طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
بگیریم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

که بوک دررسدش از جناب وصل صلا
شهید گشته دو صد ره به دشت کرب و بلا
اسیر در نظر خصم و خسروی به خل
رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا
که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
که یک گیاه نروید ز جمله صحرا

چو عشق را تو ندانی بپرس از شب ها
چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
میان صد کس عاشق چنان بدید بود
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
خضردلی که ز آب حیات عشق چشید
به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور
نه از نبیذ لذیذش شکوفه ها و خمار
ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان
فراز نخل جهان پخته ای نمی یابم
به پر عشق بپر در هوا و بر گردون
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها
عنایتش بگزیدست از پی جان ها
وکیل عشق درآمد به صدر قاضی کاب
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
گدای عشق شمر هر چه در جهان طریبست
سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها
ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن
به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم

بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب ها
ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب ها
که بر فلک مه تابان میان کوکب ها
اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب ها
کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب ها
عقول خیره در آن چهره ها و غبغب ها
نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها
به عشق بازرهد جان ز طمع و مطلب ها
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب ها
که کند شد همه دندانم از مذنب ها
چو آفتاب منزله ز جمله مرکب ها
نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها
مسببش بخزیدست از مسبب ها
که تا دلش برمد از قضا و از گب ها
هزار شور درافکند در مرتب ها
که عشق چون زر کائنست و آن مذهب ها
کذبت حاشا لکن ملاحه و بها
و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها
فزونترست جمالش ز جمله دب ها

کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را
روان شود ز ره سینه صد هزار پری
کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم
کجاست کان شه ما نیست لیک آن باشد
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی
تو را طپیدن زورق ز بحر غمز کند
نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهاد
دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
عجبتر اینک خلائق مثال پروانه
چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد
سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را
خموش باش که تا وحی های حق شنوی

بروید از دل ما فکر دی و فردا را
چنو امیر بیاید سپاه سودا را
چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
که چشم های روان داده است خارا را
که چشم بند کند سحرهاش بینا را
میان روز و نبینی تو شمس کبری را
میان بحر و نبینی تو موج دریا را
چنانک جنبش مردم به روز اعمی را
همو گشاید مهر و برد غطاها را
دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
همی پرند و نبینی تو شمع دل ها را
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
که صد هزار حیانتست وحی گویا را

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا
مگر ز زهره شنیدی دلا به وقت صبح
بلا درست بلایش بنوش و در می بار
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید

که لحظه لحظه برآری ز عربده علا
که بزم خاص نهادم صلاهی عیش صلا
چه می گریزی آخر گریز توست بلا
میان خلق نشستست در خلاست خلا
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

مرا بدید و نیرسید آن نگار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من

ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
که خاطرش بگرفتست این غبار چرا

ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل
میان ابروی خود چون گره زند از خشم
زهی تعلق جان با گشاد و خنده او
جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم
برون صورت اگر لطف محض دادی روی

236

مبارکی که بود در همه عروسی ها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی دگر کان به گفت درناید
به همدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

237

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما
کاهلانیم و تویی حج ما پیکار ما
خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما
پس جوابم داد او کز توست این کار ما

گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما
گفت بشنو اولاً شمه ای ز اسرار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما
می ننوشد هر میی مست دردی خوار ما
چون بخسید در لحد قالب مردار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما
گر در آتش با توایم نور گردد نار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما

238

هله ای کیا نفسی بیا
این فلان چه شد آن فلان چه شد
نهلد کسی سر زلف او
نکند کسی ز خوشی سفر
بهل این همه بده آن قدح
قدحی که آن پر دل شود
خمش این نفس دم دل مزن

239

کرانی ندارد بیابان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت
چو در ره ببینی بریده سری
از او پرس از او پرس اسرار ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی
چه بودی که یک مرغ پران شدی
چه گویم چه دانم که این داستان

چرا کشید چنین تیغ نوالفقار چرا
دمید از دل مسکین هزار خار چرا
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
گره گره شود از غم دل فکار چرا
یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
نه روز ماند و نی عقل برقرار چرا
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
وگر نه خوبی او گشت بی کنار چرا
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

در این عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی تماشای جنه الماوی
نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

یوسف دیدار ما رونق بازار ما
مفلسانیم و تویی گنج ما دینار ما
خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما
ما خرابیم و تویی از کرم معمار ما
سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما
هر چه گویی وادهد چون صدا کهسار ما

زانک که را اختیار نبود ای مختار ما
هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما
احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
رسته گردد زین قفص طوطی طیار ما
بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
ور به زندان با توایم گل بروید خار ما
ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما
بس کن و دیگر مگو کاین بود گفتار ما

در عیش را سره برگشا
نیود مرا سر ماجرا
نرهد دلی ز چنین لقا
نرود کسی ز چنین سرا
که شنیده ام کرم شما
بپرد دلم به سوی سما
که فدای تو دل و جان ما

قراری ندارد دل و جان ما
کدامست از این نقش ها آن ما
که غلطان رود سوی میدان ما
کز او بشنوی سر پنهان ما
حریف زبان های مرغان ما
برو طوق سر سلیمان ما
فزونست از حد و امکان ما

چگونه زخم دم که هر دم به دم
چه کبکان و بازان ستان می پرند
میان هوایی که هفتم هواس
از این داستان بگذر از من مپرس
صلاح الحق و دین نماید تو را

پریشانتراست این پریشان ما
میان هوای کهستان ما
که بر اوج آنست ایوان ما
که در هم شکستست داستان ما
جمال شهنشاه و سلطان ما

240

تو جان و جهانی کریم مرا
که جان خود چه باشد بر عاشقان
نه بر پشت گاوپست جمله زمین
در آن کاروانی که کل زمین
در انبار فضل تو بس دانه هاست
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم
تو را عالمی غیر هجده هزار
یکی بیت دیگر بر این قافیه
که نگزارد این وام را جز فقیر
غنی از بخیلی غنی مانده ست

چه جان و جهان از کجا تا کجا
جهان خود چه باشد بر اولیا
که در مرغزار تو دارد چرا
یکی گاوپارست و تو ره نما
که آن نشکند زیر هفت آسیا
زهی چشم بند و زهی سیمیا
زهی کیمیا و زهی کیریا
بگویم بلی وام دارم تو را
که فقرست دریای در وفا
فقیر از سخاوت فقیر از سخا

241

نرد کف تو بردست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو
در خاک فنا ای دل بمران
می ران فرسی در گلشن جان
در شادی ما و همی نرسد
صد رخ ز درون سرخ ست مرا
ای احول ده این هر دو جهان
در رهبریت ای مرد طلب
خاموش و مجو تو شهرت خود

شیر غم تو خوردست مرا
آتشکده ها سردست مرا
کز راندن تو گردست مرا
کز گلشن جان وردست مرا
کاین خنده گری پرده ست مرا
یک رخ ز برون زردست مرا
کز راحت تو دردست مرا
بر هر سر ره مردست مرا
کز راحت تو دردست مرا

242

خیک دل ما مشک تن ما
از چشمه جان پر کرد شکم
سقا پنهان وان مشک عیان
گر رقص کند آن شیر علم

خوش نازکنان بر پشت سقا
کای تشنه بیا ای تشنه بیا
لیکن نبود از مشک جدا
رقصش نبود جز رقص هوا

دورم ز نظر فعلم بنگر
از بوی تو جان قانع نشود

تا بوی بود بر عود گوا
ای چشمه جان ای چشم رضا

243

بگشا در بیا درآ که مباحش بی شما
سخنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا
انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملا
دیدمش مست می گذشت گفتم ای ماه تا کجا
در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیزپا
انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا
رکب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا
به ثنا لابه کردمش گفتم ای جان جان فزا
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیده بقا
ان علینا بیانه تو میا در میان ما
نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
باز آمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا

به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا
انا و الشمس و الضحی تلف الحب و الولا
امه العشق فاعرجوا دونکم سلم الهوی
گفت نی همچنین مکن همچنین در پیم بیا
در پی گام تیز او چه محل باد و برق را
صوره فی زجاجه نور الارض و السما
کل من رام نوره استضیا مثله استضیا
تو بیا بی تو پیش من که تو نامحرمی تو را
گفت یک دم ثنا مگو که دوی هست در ثنا
ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
چو در خانه دید تنگ بکند مرد جامه ها
به میان روان تو صفتی هست ناسزا
شب نرفتی دوان دوان به لب قلم صفا
ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا
تا تن از جان جدا شدن مشو از جان جان جدا

گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا
نیست بودی تو قرن ها بر تو خواندند هل اتی
الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا
چو به حق مشتغل شدی فارغ از آب و گل شدی

244

چه شدی گر تو همچون من شدیی عاشق ای فتا
ز دو چشمت خیال او نشدی یک دمی نهان
ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی
چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم
ز هوس ها گذشتی به جنون بسته گشتی
که طبیبان اگر دمی بچشندی از این غمی
هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر

245

از برای صلاح مجنون را
از برای علاج بی خبری
چون نداری خلاص بی چون شو
دل پر خون ببین تو ای ساقی
زانک عقل از برای مادونی
باده خواران به نیم جو نخرند
نخوت عشق را ز مجنون پرس
گمرهی های عشق بردرد
ای صبا تو برو بگو از من
گر چه از خشم گفته ای نکم
شمس تبریز موسی عهدی

246

صد دهل می زنند در دل ما
پنبه در گوش و موی در چشمست
آتش عشق زن در این پنبه
آتش و پنبه را چه می داری
چون ملاقات عشق نزدیکست
مرگ ما شادی و ملاقاتست
چونک زندان ماست این دنیا
آنک زندان او چنین خوش بود
تو وفا را مجو در این زندان

247

بانگ تسبیح بشنو از بالا
گل و سنبل چرد دلت چون یافت
یعلم الجهر نقش این آهوست
نفس آهوان او چو رسید
تشنه را کی بود فراموشی

248

گوش من منتظر پیام تو را
در دلم خون شوق می جوشد
ای ز شیرینی و دلاویزی
کرده شاهان نثار تاج و کمر
ز اول عشق من گمان بردم
سلسله ام کن به پای اشتر بند
آنک شیرینی ز لطف تو خوردست
به حق آن زبان کاشف غیب

رو پی شیر و شیر گیر که علیی و مرتضی
خط حقیقت نقش دل خط حق را مخوان خطا
هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا
چو که بی دست و دل شدی دست درزن در این ابا

همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این بکا
که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا
که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تو را
ز برونیم متصل به درونه ز هم جدا
نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
بجهندی ز بند خود بدرندی کتاب ها
که شوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا

بازخوان ای حکیم افسون را
درج کن در نبیذ افیون را
تا ببینی جمال بی چون را
درده آن جام لعل چون خون را
سجده آرد ز حرص هر دون را
این دو قرص درست گردون را
تا که در سر چهاست مجنون را
صد هزاران طریق و قانون را
از کرم بحر در مکنون را
روح بخش این حماء مسنون را
در فراقتم مدارهارون را

بانگ آن بشنویم ما فردا
غم فردا و وسوسه سودا
همچو حلاج و همچو اهل صفا
این دو ضدند و ضد نکرد بقا
خوش لقا شو برای روز لقا
گر تو را ماتمست رو زین جا
عیش باشد خراب زندان ها
چون بود مجلس جهان آرا
که در این جا وفا نکرد وفا

پس تو هم سبح اسمه الاعلی
مرغزاری که اخرج المرعی
ناف مشکین او و مایخفی
روح را سوی مرغزار هدی
چون سنقرئک فلا تنسی

جان به جان جسته یک سلام تو را
منتظر بوی جوش جام تو را
دانه حاجت نبوده دام تو را
مر قبای کمین غلام تو را
که تصور کنم ختام تو را
من طمع کی کنم سنام تو را
مرگ ببند یقین فطام تو را
که به گوشم رسان پیام تو را

به حق آن سرای دولت بخش
گر سر از سجده تو سود کند
شمس تبریز این دل آشفته

بنمایم ز دور بام تو را
چه زیانست لطف عام تو را
بر جگر بسته است نام تو را

249

دل بر ما شدست دلبر ما
ما همیشه میان گلشکریم
ز هره دارد حوادث طبعی
ما به پر می پریم سوی فلک
ساکنان فلک بخور کنند
همه نسرین و ارغوان و گلست
نه بخندد نه بشکند عالم
ذره های هوا پذیرد روح
گوش ها گشته اند محرم غیب
شمس تبریز ابرسوز شدست

گل ما بی حدست و شکر ما
زان دل ما قویست در بر ما
که بگردد بگرد لشکر ما
زانک عرشیت اصل جوهر ما
از صفات خوش معنیر ما
بر زمین شاهراه کشور ما
بی نسیم دم منور ما
از دم عشق روح پرور ما
از زبان و دل سخنور ما
سایه اش کم مباد از سر ما

250

هین که منم بر در در برگشا
در دل هر ذره تو را درگهیست
فالق اصباحی و رب الفلق
نی که منم بر در بلک توی
آمد کبریت بر آتشی
صورت من صورت تو نیست لیک
صورت و معنی تو شوم چون رسی
آتش گفتش که برون آمدم
هین بستان از من تبلیغ کن
کوه اگر هست چو کاهش بکش
کاه ربای من که می کشد
در دل تو جمله منم سر به سر
دلبرم و دل برم ایرا که هست
نقل کنم ورنکنم سایه را
لیک ز جایش بیرم تا شود
تا که بدانند که او فرع ماست
رو بر ساقی و شنو باقیش

بستن در نیست نشان رضا
تا نگشایی بود آن در خفا
باز کنی صد در و گویی در آ
راه بده در بگشا خویش را
گفت برون آ بر من دلبرا
جمله توام صورت من چون غطا
محو شود صورت من در لقا
از خود خود روی بپوشم چرا
بر همه اصحاب و همه اقربا
داده امت من صفت کهربا
نه از عدم آوردم کوه حرا
سوی دل خویش بیا مرحبا
جوهر دل زاده ز دریای ما
سایه من کی بود از من جدا
وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که جدا گردد او از عدا
تات بگوید به زبان بقا

251

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
پیشتر آ درگذر از ما و من
کبر و تکبر بگذار و بگیر
گفت الست و تو بگفتی بلی
سر بلی چیست که یعنی منم
هم برو از جا و هم از جا مرو
پاک شو از خویش و همه خاک شو
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز
ور شوی از سوز چو خاکستری
بنگر در غیب چه سان کیمیاست
از کف دریا بنگارد زمین
لقمه نان را مدد جان کند
پیش چنین کار و کیا جان بده
جان پر از علت او را دهی
بس کنم این گفتن و خامش کنم

از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
در عوض کبر چنین کبریا
شکر بلی چیست کشیدن بلا
حلقه زن درگه فقر و فنا
جا ز کجا حضرت بی جا کجا
تا که ز خاک تو بروید گیا
تا که ز سوز تو فرزند ضیا
باشد خاکستر تو کیمیا
کو ز کف خاک بسازد تو را
دود سیه را بنگارد سما
باد نفس را دهد این علم ها
فقر به جان داند جود و سخا
جان بستانی خوش و بی منتها
در خمشی به سخن جان فزا

252

نذر کند یار که امشب تو را

خواب نباشد ز طمع برتر آ

حفظ دماغ آن مدمغ بود
هست دماغ تو چو زیت چراغ
گر دبه پرزیت بود سود نیست
دعوت خورشید به از زیت تو
چشم خوشش را ابا خواب نیست
جمله بخسپند و تبسم کند
پس لمن الملک برآید به چرخ
کو امرا کو وزرا کو مهان
اهل علم چون شد و اهل قلم
خانه و تنشان شده تاریک و تنگ
گرد که بادش برود چون شود
چون بجهند از حجب خواب خویش
اه چه فراموش گردند این گروه
زود فراموش شود سوز شمع
باز بیاید به پر نیم سوز
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی

چونک سهر باید یار مرا
هست چراغ تن ما بی وفا
صبح شود گشت چراغت فنا
چند چراغ ارزد آن یک صلا
مست کند چشم همه خلق را
چشم خوشش بر خلل چشم ها
کو ملک آن خوش زرین قبا
بهر بلا دالله حافظ کجا
دیو نیابی تو به دیوان سرا
چونک ببردیم یکی دم ضیا
افتد بر خاک سیه بی نوا
باز بمانند سبال جفا
دانششان هیچ ندارد بقا
بر دل پروانه ز جهل و عما
باز بسوزد چو دل ناسزا
بر شب و بر روز و سحر ای خدا

253

چند نهان داری آن خنده را
بنده کند روی تو صد شاه را
خنده بیاموز گل سرخ را
بسته بدانست در آسمان
دیده قطار شترهای مست
زلف برافشان و در آن حلقه کش
روز وصالست و صنم حاضرست
عاشق زخمست دف سخت رو
بر رخ دف چند طپانچه بزن
ور به طمع ناله برآرد رباب
عیب مکن گر غزل ابتر بماند

آن مه تابنده فرخنده را
شاه کند خنده تو بنده را
جلوه کن آن دولت پاینده را
تا بکشد چون تو گشاینده را
منتظرانند کشاننده را
حلق دو صد حلقه رباینده را
هیچ مپا مدت آینده را
میل لبست آن نی نالنده را
دم ده آن نای سگالنده را
خوش بگشا آن کف بخشنده را
نیست وفا خاطر پرنده را

254

باده ده آن یار قدح باره را
منگر آن سوی بدین سو گشا
دست تو می مالد بیچاره وار
خیره و سرگشته و بی کار کن
ای کرمت شاه هزاران کرم
طفل دوروزه چو ز تو بو برد
ترک کند دایه و صد شیر را
خوب کلیدی در بر بسته را
کار تو این باشد ای آفتاب
منتظرش باش و چو مه نور گیر
رحمت تو مهره دهد مار را
یاد دهد کار فراموش را
هر بت سنگین ز دمش زنده شد
خامش کن گفت از این عالم است

یار ترش روی شکرپاره را
غمزه غمازه خون خواره را
نه به کفش چاره بیچاره را
این خرد پیر همه کاره را
چشمه فرستی جگر خاره را
می کشد او سوی تو گهواره را
ای بدل روغن کنجاره را
خوب کمندی دل آواره را
نور فرستی مه و استاره را
ترک کن این گنگل و نظاره را
خانه دهد عقرب جراره را
باد دهد خاطر سیاره را
تا چه دمست آن بت سحاره را
ترک کن این عالم غداره را

255

خیز صبحی کن و درده صلا
کوزه پر از می کن و در کاسه ریز
دور بگردان و مرا ده نخست
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ
تنتن تنتن شنو و تن مزن
در سرم افکن می و پابند کن

خیز که صبح آمد و وقت دعا
خیز مزن خنیک و خم برگشا
جان مرا تازه کن ای جان فزا
در فلک انداخت ندا و صدا
وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
تا نروم بیهده از جا به جا

زان کف دریا صفت درنثار
پاره چوبی بدم و از کفت
عازر و قتم به دمت ای مسیح
یا چو درختم که به امر رسول
هم تو بده هم تو بگو زین سپس
خسرو تبریز تویی شمس دین

آب در انداز چو کشتی مرا
گشته ام ای موسی جان ازدها
حشر شدم از تک گور فنا
بیخ کشتان آمدم اندر فلا
ای دهن و کف تو گنج بقا
سرور شاهان جهان علا

256

داد دهی ساغر و پیمانہ را
مست کنی نرگس مخمور را
جز ز خداوندی تو کی رسد
تیغ برآور هله ای آفتاب
قاف تویی مسکن سیمرغ را
چشمه حیوان بگشا هر طرف
مست کن ای ساقی و در کار کش
گر نکند رام چنین دیو را
نیم دلی را به چه آرد که او
از پگه امروز چه خوش مجلسیست
بشکند آن چشم تو صد عهد را
یک نفسی بام برآ ای صنم
شرح فتحنا و اشارات آن
شاه بگوید شنود پیش من

مایه دهی مجلس و میخانه را
پیش کشتی آن بت دردانه را
صبر و قرار این دل دیوانه را
نور ده این گوشه ویرانه را
شمع تویی جان چو پروانه را
نقل کن آن قصه و افسانه را
این بدن کافر بیگانه را
پس چه شد آن ساغر مردانه را
پست کند صد دل فرزانه را
آن صنم و فتنه فتانه را
مست کند زلف تو صد شانه را
رقص درآر استن حنانه را
قفل بگوید سر دندانہ را
ترک کنم گفت غلامانہ را

257

لعل لبش داد کنون مر مرا
گلبن خندان به دل و جان بگفت
گر نخریدیست جهان را ز غم
در بن خانه ست جهان تنگ و منگ
صورت اقبال شکرریز گفت
ساغر بر دست خرامان رسید
جام میاح آمد هین نوش کن
ساغر اول چو دود بر سرت
فاش مکن فاش تو اسرار عرش

آنچ تو را لعل کند مر مرا
برگ منت هست به گلشن برآ
مژده چرا داد خدا کاشتری
زود برآیید به بام سرا
شکر چو کم نیست شکایت چرا
فخر من و فخر همه ماورا
با زره از غابر و از ماجرا
سجده کند عقل جنون تو را
در سخنی زاده ز تحت الثری

258

گر بنخسبی شیی ای مه لقا
گرم شوی شب تو به خورشید غیب
امشب استیزه کن و سر منه
جلوه گه جمله بتان در شبست
موسی عمران نه به شب دید نور
رفت به شب بیش ز ده ساله راه
نی که به شب احمد معراج رفت
روز پی کسب و شب از بهر عشق
خلق بختند ولی عاشقان
گفت به داوود خدای کریم
چون همه شب خفت بود آن دروغ
زان که بود عاشق خلوت طلب
تشنه نخسپید مگر اندکی
چونک بخشید به خواب آب دید
جمله شب می رسد از حق خطاب
ور نه پس مرگ تو حسرت خوری
جفت ببردند و زمین ماند خام
من شدم از دست تو باقی بخوان
شمس حق مفخر تبریزیان

رو به تو بنماید گنج بقا
چشم تو را باز کند توتیا
تا که ببینی ز سعادت عطا
نشنود آن کس که بخفت الصلا
سوی درختی که بگفتش بیا
دید درختی همه غرق ضیا
برد بر اقیس به سوی سما
چشم بدی تا که نبیند تو را
جمله شب قصه کنان با خدا
هر کی کند دعوی سودای ما
خواب کجا آید مر عشق را
تا غم دل گوید با دلربا
تشنه کجا خواب گران از کجا
یا لب جو یا که سبو یا سقا
خیز غنیمت شمر ای بی نوا
چونک شود جان تو از تن جدا
هیچ ندارد جز خار و گیا
مست شدم سر نشناسم ز پا
بستم لب را تو بیا برگشا

پیش کش آن شاه شکرخانه را
 آن شه فرخ رخ بی مثل را
 روح دهد مرده پوسیده را
 دامن هر خار پر از گل کند
 در خرد طفل دوروزه نهد
 طفل کی باشد تو مگر منگری
 مست شوی و شه مستان شوی

آن گهر روشن دردانه را
 آن مه دریادل جانانه را
 مهر دهد سینه بیگانه را
 عقل دهد کله دیوانه را
 آنچه نباشد دل فرزانه را
 عریبه استن حنانه را
 چونک بگرداند پیمان را

بیخودم و مست و پراکنده مغز
 با همه بشنو که بیاید شنود
 بشکند آن روی دل ماه را
 قصه آن چشم کی یارد گزارد
 ببند چشمش که چه خواهد شدن

ور نه نکو گویم افسانه را
 قصه شیرین غریبانه را
 بشکند آن زلف دو صد شانه را
 ساحر ساحرکش فتانه را
 تا ابد او ببند پیشانه را

راز مگو رو عجمی ساز خویش

یاد کن آن خواجه علیانه را

چرخ فلک با همه کار و کیا
 گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
 بر مثل گوی به میدانش گرد
 اسب و رخت راست بر این شه طواف
 خاتم شاهیست در انگشت کرد
 هر که به گرد دل آرد طواف
 همره پروانه شود دلشده
 زانک تنش خاکی و دل آتشی ست
 گرد فلک گردد هر اختری
 گرد فنا گردد جان فقیر
 زانک وجودست فنا پیش او
 مست همی کرد وضو از کمیز
 گفت نخستین تو حدث را بدان
 زانک کلیدست و چو کز شد کلید
 خامش کردم همگان برجهید
 خسرو تبریز شهم شمس دین

گرد خدا گردد چون آسیا
 گرد چنین مایده گرد ای گدا
 چونک شدی سرخوش بی دست و پا
 گر چه بر این نطع روی جا به جا
 تا که شوی حاکم و فرمانروا
 جان جهانی شود و دلربا
 گردد بر گرد سر شمع ها
 میل سوی جنس بود جنس را
 زانک بود جنس صفا با صفا
 بر مثل آهن و آهن ربا
 شسته نظر از حول و از خطا
 کز حدثم باز رهان ربنا
 کژمژ و مقلوب نیاید دعا
 وا شدن قفل نیایی عطا
 قامت چون سرو بتم زد صلا
 بستم لب را تو بیا برگشا

هان ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چو ما
 ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من
 از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی
 صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان
 اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد
 جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو
 هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
 گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود
 گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا
 کردیم جمله حيله ها ای حيله آموز نهی
 خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

یا صاحبی اننی مستهلک لو لاکما
 اصفرد خدی من جوی و ابیض عینی من بکا
 تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
 الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا
 فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی
 اذهب و ربک قاتلا انا قعودها هنا
 قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی
 من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی
 الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
 ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری
 فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری
 ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا
 ندعوک ربا حاضرا من قلبنا تفاخرا
 من می روم توکلی در این ره و در این سرا

العیش فی اکنافنا و الموت فی ارکاننا
 یا نور ضو ناظرا یا خاطرنا مخاطرا
 فکن لنا فی دلنا برا کریمنا غافرا
 اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی تو را

خود کی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد
خوش اندر آ در انجمن جز بر شکر لگد مزین

کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا
نور بصر همی رسد اندکترین چیزها
جز بر قرابی ها مزین جز بر بتان جان فزا

263

به شکر خنده اگر می ببرد جان مرا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود
چونک از خوردن باده همگی باده شوم
هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز
تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت
خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر
چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم
وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

متع الله فوادی بحیبی ایدا
انما یوم اجزای اذا اسکرها
سبحت راقصه عز حبیبی و علا
انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
نعم ما قدر ربی لفوادی و قضا
کان فی خابیه الروح نبیذ فعلی
انما القهوه تغلی لشرور و دما
برنتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
انا زق ملات فیه شراب و سقا
فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

264

لی حبیب حبه بشوی الحشا
روز آن باشد که روزیم او بود
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش
خار او سرمایه گل ها بود
هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود
کی به قشر پوست ها قانع شود
من خمش کردم غمش خامش نکرد

لو یشا یمشی علی عینی مشا
ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
قد رضینا یفعل الله ما یشا
انه المنان فی کشف الغشا
لیس لب العشق سرا قد فشا
ذو لباب فی التجلی قد نشا
عافنا من شر واش قد وشا

265

راح بقیها و الروح فیها
این راز یارست این ناز یارست
ادرکت ثاری قبلت جاری
لب بوسه بر شد جفت شکر شد
الله و اقی و السعد ساقی
هر چند یارم گیرد کنارم
ساقی مواسی یسخوا بکاسی
در گوش من باد خوش مزده ای داد
کاسا اداری عقل السکاری
می گفت من خوش وی گفت می چش

کم اشتهیها قم فاسقنیها
آواز یارست قم فاسقنیها
فازداد ناری قم فاسقنیها
خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
نعم التلاقی قم فاسقنیها
من بی قرارم قم فاسقنیها
یحلف براسی قم فاسقنیها
زان سرو آزاد قم فاسقنیها
منهم تواری قم فاسقنیها
ما در کشاکش قم فاسقنیها

266

هیچ نومی و نفی ریح علی الغور هفا
یا رشا الحافظه صیرن روحی هدفا
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی
اذا حدا طیبینی و ان بدا غیبینی
اکرم بحبی سامیا اضحی لصید رامیا
یا قمر الطوارق تاجا علی المفارق
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن
یا نظری صل لما غمضت عنه النظرا
کن دنفا مقتربا ممتثلا مضطربا
یا من یری و لا یری زال عن العین الکری

اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا
یا قمر الفاظه اورثن قلبی شرفا
افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا
و ان نای شبینی لا زال یوم الملتقی
حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفا
لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
یا تقتی لا تهنوا و اعتجلوا معتتما
اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری
منتقلا معتربا مثل شهاب فی السما
قلبی عشیق للسری فانتهضوا لماورا

267

قد اشرفت الدنيا من نور حمیانا
الصیوه ایمانی و الخلوه بستانی
من کان له عشق فالمجلس مثوا

البدر غدا ساقی و الکاس ثریانا
و المشجر ندمانی و الورد محیانا
من کان له عقل ایاه و ایانا

من ضاق به دار او اعطشه نار
من ليس له عين يستبصر عن غيب
يا دهر سوى صدر شمس الحق تبريز
طوبى لك يا مهدى قد ذبت من الجهد
من كان له هم يفنيه و يرديه

268

فديتك يا ذا الوحي آياته تترى
و انشرت امواتا و احببتهم بها
فعادوا سكارى فى صفاتك كلهم
ولكن بريق القرب افنى عقولهم
سلام على قوم تنادى قلوبهم
فظوبى لمن ادلى من الجد دلوه
يطالع فى شعشاع و جنبه يوسف
تجلى عليه الغيب و اندك عقله
فظل غريق العشق روحا مجسما

269

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدللا
نعود الى صفو الرحيق بمجلس
رقيقا رقيقا صافيا متلالا
شرابا اذا ما ينشر الريح طيبها
خوابى الحميرا افتحوها لعشره
يتابع سكر الراح سكر لقاءكم
انا شدكم بالله تعفون اننى
لمولا ترى فى حسنه و جماله
سقى الله ارضا شمس دين يدوسها

270

اقدى قمرا لاح علينا و تلالا
قد حل بروحى فتضاعفت حياه
ادعوه سرارا و اناديه جهارا
لو قطعنى دهرى لا زلت انادى
لا مل من العشق و لو مر قرون
العاشق حوت و هوى العشق كنجر

271

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى
سقانا ربنا كاسا دهاقا
تعالوا ان هذا يوم عيد
طوارق زرننا و الليل ساجى
ز كف هر يكى درياى بخشش

272

حذاء الحادى صباحا بهواكم فاتينا
و تلاقينا ملاحا فى فناكم خفرا
عذل العاذل يوما عن هواكم ناصحيا
و رايناكم بدورا فى سماوات المعالى
بدرنا مثل خطيب امنا فى يوم عيد
فدهشنا من جمال يوسف ثم افقتنا
فبلا فم شربنا و بلا روح سكرنا
فبلا انف شمنا و بلا عقل فهمنا
نور الله زمانا حازنا الوصل امانا
و شربنا من مدام سكر ذات قوام

تهديه الى عين يسترجع ريانا
فليات على شوق فى خدمه مولانا
هل ابصر فى الدنيا انسانك انسانا
اعرضت عن الصوره كى تدرك معنا
فليشرب و ليسكر من قهوه مولانا

تفسرها سرا و تكنى به جهرا
فديتك ما ادريك بالامر ما ادري
و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا
فسبحان من ارسى و سبحان من اسرى
بالسنه الاسرار شكرا له شكرا
و فى الدلو حسنا يوسف قال يا بشرى
حقائق اسرار يحيط بها خبرا
كما اندك ذاك الطور و استهدم الصخرا
و نورا عظيما لم يذر دونه سترا

و من لحظكم نجلى الفواد من الجلا
تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
فخلوا بها يوما و يوما على الملا
تحن اليها الوحش من جانب الفلا
بمفتاح لقياكم ليرخص ما غلا
فيسكر من يهوى و يفنى من قلا
لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا
امانا من الافات و الموت و اليبلا
كلا الله تيريزا باحسن ما كلا

ما احسنه رب تبارك و تعالى
و اليوم ناي عنى عزا و جلالا
ان ابدلنى الصبوه طيفا و خيالا
كى تخترق الجب و يروين وصالا
حاشاه ملالا بى حاشاى ملالا
هل مل اذا ما سكن الحوت زلالا

باقداح تخامرنا و تترى
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا
تجلى فيه ما ترجون جهرا
فما ابقين فى التضييق صدرا
نثرن جواهرها جما و وفرا

صدنا عنكم ظباء حسدونا فابينا
فتعاشقنا بغنج فسبوننا و سبينا
ان يخافوا عن هواكم فسمعنا و عصينا
فاستترنا كنجوم بضياكم و اهتدينا
فاصطفينا حول بدر فى صلوه اقتدينا
فاذا كاسات راح كدماء ببدينا
فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرينا
و بلا شفق ضحكنا و بلا عين بكينا
و سقى الله مكانا بحبيب التقينا
فى قعود و قيام فظهرنا و اختفينا

273

طال ما بتنا بلاكم يا كرامى و شتتنا
حبذا شمس العلى من ساعه نورتنا
ليس نبغى غيركم قد طال ما جربتنا
يا نسيم الصبح انى عند ما بشرتني
يا فراق الشيخ شمس الدين من تبريزنا

يا حبيب الروح اين الملقى اوحشتنا
مرحبا بدر الدجى من ليله ادشتنا
ما لنا مولا سواكم طال ما فشتتنا
يا خيال الوصل روحى عند ما جمشتنا
كم ترى فى وجهنا آثار ما حرشتنا

274

ايه يا اهل الفرديس اقروا منشورنا
حوركم تصفر عشقا تتحنى من ناره
جاء بدر كامل قد كدر الشمس الضحى
الف بدر حول بدرى سجدا خروا له
قد سكرنا من حواشى بدرهم اكرم بهم

و ادشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا
لورات فى جنح ليل او نهار حورنا
فى قيان خادمات و استقروا دورنا
طيبوا ما حولنا و استشرقوا ديجورنا
استجابوا بغينا و استكثروا ميسورنا

275

ابصرت روحى مليحا زلزلت زلزالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحى جرعه
صار روحى فى هواه غارقا حتى درى
فى الهوى من ليس فى الكونين بدر مثله
لم تمل روحى الى مال الى ان اعشقت
لم تزل سفن الهوى تجرى بها مذ اصبحت
عين روحى قد اصابتها فاردتها بها
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى
آه روحى من هوى صدر كبير فائق
يباس النفس اللقاء من وصال فائق
حبذا احسان مولى عاد روحا اذ نفت
ان روحى تقشع اللقيات فى الماضى مدا
اختفى العشق الثقيل فى ضميرى دره
مثله ان اثقل اليوم المخاض حره
غير ان سيدا جادت لها الطافه
سيدا مولى عزيزا كاملا فى امره
صادف المولى بروحى و هى فى ذاك الردى
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى
قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله

انعطش روحى فقلت ويح روحى مالها
طار فى جو الهوى و استقلعت اثقاليها
لو تلقاه ضرير تائه احوالها
ان روحى فى الهوى من لا ترى امثالها
رامت الاموال كى تنثر له اموالها
فى بحار العز و الاقبال يوما يالها
حين عدت فضلها و استكثرت اعمالها
اعتنوا فى امرها ان خففوا حمالها
كل مدح قالها فيه ازدرت اقوالها
حين تتلو فى كتاب الغيب من افعالها
ناولتها شربه صفى لها احوالها
ثم لا تبصر مضى اذ تفكر استقبالها
ان روحى اثقلت من دره قد شالها
اوقعتها فى ردى لم تغنها احجالها
ان روحى ربوه و استنزلت اطلالها
شمس دين مالك اوقت لها آمالها
من زمان اكرمه ما رات اذلالها
اكتست روحى صباحا انزعت سربالها
ثم غارت بعد حين من مقال نالها

276

يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى
كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه
ليتنى يوما اخر ميتا فى فيه
فى عبار نعله كحل يجلى عن عمى
غير ان السير و النقلان فى ذاك الهوى
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل
اصبحت تبريز عندى قبله او مشرقا
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه
لا نبالى من ليال شيبتنا بره
ايها الصاحون فى ايامه تعسا لكم
حصحص الحق الحقيق المستضى من فضله
يا لها من سو حظ معرض عن فضله
معرض عن عين هدل مستديم للبقا
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

انت شمس الحق تخفى بين شعشاع الضحى
غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
ان فى موتى هناك دوله لا ترتجى
فى عيون فضله الوافى زلال للظما
مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
لا ابالى من ضلال فيه لى هذا الهدى
ما عليك من ضرير سرمدى لا يبرى
ساعه اضحى لنور ساعه ابغى الصلا
طال ما بتنا مريضا نبتغى هذا الشفا
بعد ما صرنا شابا من رحيق دائما
اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
سوف يهدى الناس من ظلماتهم نحو الفضا
منكر مستكبر حيران فى وادى الردى
طالب للماء فى وسواس يوم للكرى
ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى

سبق الجد الينا نزل الحب علينا
 زمن الصحو ندماه زمن السكر كرامه
 فسقانا و سباننا و كلانا و رعانا
 فوجدناه رفيقا و مناصا و طريقا
 صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى
 ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا
 فراينا خفرات و مغان حسنات
 فالهين نظرنا فشكرنا و سكرنا
 فرحعنا ببسار و ربى ذات قرار

سكن العشق لدينا فسكنا و ثوبنا
 خطر العشق سلامه ففتنا و فنبنا
 و من الغيب اتانا فدعانا و اتينا
 و شرابا و رحيقا فسقانا و سقينا
 و من الخلف تعالى فوفانا و وفينا
 مهد السكر اساسا و على ذاك بنينا
 سرجا فى ظلمات فدهشنا و هوبنا
 و من السكر عبرنا كفت العبره زينا
 و حكينا لمشاه و شهدنا و الينا

انا لا اقسام الا برجال صدقونا
 فصبوا ثم صببنا فاتوا ثم اتينا
 ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات
 فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب
 لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكنا
 انا لولاي احاذر سخط الله لقلت
 فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
 لهم الفضل علينا لم مما سبقونا
 و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا
 فسقى الله و سقيا لعيون رمقونا
 ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
 رمق العين لزاما خلقونا خلقونا
 و سقونا بكوس رزقونا رزقونا

مولانا مولانا اغنانا اغنانا
 لا تاسى لا تنسى لا تخشى طغيانا
 شرفنا آتسنا ان كنت سكرانا
 من كان ارضيا ما جاء مرضيا
 من كان علويا قد جاء حلويا
 و الباقي و الباقي بينه يا ساقى

امسينا عطشانا اصبحنا ريانا
 اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا
 يا بارق يا طارق عانقتنا عريانا
 فليعبد فليعبد فرقانا فرقانا
 نرويهم معنانا الوانا الوانا
 يا محسن يا محسن احسانا احسانا

يا منير الخد يا روح البقا
 انت روح الله فى اوصافه
 تقتل العشاق عدلا كاملا
 صائد الابطال من عين الطبا
 قوم عيسى لو راو احيائه
 ابن موسى لو راى تبيانه
 ليت ابونا آدم يدري به
 هجره نار هوبنا قعره
 خده نار يطفى نارنا

يا مجير البدر فى كبد السما
 انت كشاف الغطا بحر العطا
 ثم تحبيهم بغمزات الرضا
 مالك الملاك فى رق الهوى
 عالم الحس انكروا عيسى اذا
 لم يواس الخضر يوما كاملا
 اذناى من جنه لما بكا
 يا شفيعا قل لنا اين الردا
 يطفى النيران نار من راى

يا ساقى المدامه حى على الصلا
 جسمى زجاجتى و محياك قهوتى
 ما فاز عاشق بمحياك ساعه
 الموت فى لقائك يا بدر طيب
 لما تلا هواك صفاتا لمهجتى
 اسقيتنى المدامه من طرفك البهى

املا زجاجنا بحميا فقد خلا
 يا كامل الملاحه و اللطف و العلا
 الا و فى الصدود تلاشى من البلا
 حاشاك بل لقوك امن من البلا
 فيها حمائم يتلقين ما تلا
 حتى جلا فوادى من احسن الجلا

يا من لواء عشقك لا زال عاليا
 نادى نسيم عشقك فى انفس الورى
 الحب و الغرام اصول حياتكم
 فى وجنه المحب سطور رقيمه
 يا عابسا تفرق فى الهم حاله
 يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى

قد خاب من يكون من العشق خاليا
 احياكم جلالى جل جلاليا
 قد خاب من يظلل من الحب ساليا
 طوبى لمن يصير لمعناه تاليا
 بالله تستمع لمقالى و حاليا
 من ذله النفوس سريعا معاليا

يا مهملًا معيشته في محبه

اسكت كفى الا له معينا وكاليا

283

جاء الربيع مفتخرًا في جوارنا
طيبوا و اكرموا و تعالوا التشرّبوا
من رام مغنما و تصدى جواهرًا

جاء الحبيب مبتسما وسط دارنا
عند الحبيب مبتشرا في عقارنا
فليلزم الجوارى وسط بحارنا

284

أخي رايت جمالا سبا القلوب سبا
الست من يتمنى الخلود في طرب
يقر عينك بدر و في جبينته
و سكره لفوادي من شمائله
عجائب ظهرت بين صفو غرته

و هل أتيتك حديث جلا العقول جلا
الا انتبه و تيقظ فقد اتاك اتى
سعاده و مرام و عزه و سنا
كانها ملات كاسنا و اسفانا
تلايلات لسنانه بمهجتي و صفا

285

اتاك عيد وصال فلا تذق حزنا
و زال عنك فراق امر من صبر
فهز غصن سعود و كل جنا شجر
فطب تجوت من اصحاب قريه ظلمت

و نلت خير رياض فنعم ما سكننا
و محنه فتننا و خاب من فتننا
فقر عينك منه و نعم ذاك جنا
و نال قلبك منهم شقاوه و عنا

286

يا من بنا قصر الكمال مشيدا
هز القلوب و ردها بصدوده
يا ساكنين محال العشق في قلق
لا و الذي حاز الملاحه و البها
و ذلك شمس الدين مولا و سيده

لا زال سعدا بالسعود مويدا
فغدا دماء العاشقين مبددا
تظنون ان العشق يترككم سدا
و لم يبق للعشاق حيلة و لا يدا
و تبريز منه كالفراديس قد غدا

287

ورد البشير مبشرا ببشاره
فكان ارضا نورت بربيعها
يا طاعنى فى صبوتى و تهتكى

احيى الفواد عشيه بورودها
فكان شمسا اشرفت بخدودها
انظر الى نار الهوى و وقودها

288

يا كالمينا يا حاكمينا
يا ذا الفضائل زهر الشمال
يا نعم ساقى حلو التلاقي
فى القلب بارق مثل الطوارق
نادى المنادى فى كل وادى
افديك روى عند الصبوح
هذا فوادي فى العشق بادي
اسمع كلامى نومي جرامى
عشقى حصانى نحو المعانى
العشق حال ملك و مال

يا مالكيانا لا تظلمونا
سيف الدلائل لا تظلمونا
مر الفراق لا تظلمونا
بين المشارق لا تظلمونا
لا بالعناد لا تظلمونا
يا ذا الفتوح لا تظلمونا
فى الحب عادى لا تظلمونا
عند الكرام لا تظلمونا
هذا كفانى لا تظلمونا
نومى محال لا تظلمونا

289

يا مخجل البدر اشرفنا بلالا
لا تبخلن و اوفر راحنا مددا
دعنا ينافس فى الصهباء من سكر
خوابى الغيب قد املاها مددا

يا ساقى الروح اسكرنا بصهبها
حتى تنادم فى اخذ و اعطا
بالسكر يذهل عن وصف و اسما
راحا يطهر عن شح و شحنا

290

بى يار مهل ما را بى يار مخسب امشب
امشب ز خود افزونيم در عشق دگرگونيم

زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب
اين بار ببين چونيم اين بار مخسب امشب

ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها
صیدیم به شصت غم شوریده و مست غم
ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را

291

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
هر جا که بپری تو ویران شود آن مجلس
امشب به جمال او پرورده شود دیده
و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم
شد ماه گواه من استاره سپاه من

292

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم
گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری
بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو
از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم

293

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان

294

بریده شد از این جوی جهان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
زهی سرچشمه ای کز فر جوشش
چو باشد آب ها نان ها برویند
برای لقمه ای نان چون گدایان
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست
زمین و آسمان دلو و سیویند
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
رهد ماهی جان تو از این حوض
در آن بحری که خضرانند ماهی
از آن دیدار آمد نور دیده
از آن باغ ست این گل های رخسار
از آن نخل ست خرماهای مریم
روان و جاننت آنگه شاد گردد
مزن چوبک دگر چون پاسبانان

295

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
مرا در سایه ات ای کعبه جان
غلط گفتم که اندر مسجد ما
از این هفت آسیا ما نان نجویم
مسبب اوست اسباب جهان را
ز مستی در هزاران چه فتادیم
چه رونق دارد از مجلس جان
بخندد باغ دل زان سرو مقبل
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی

ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب
ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب
این ماه پرستان را مازار مخسب امشب

وز بهر خدا زین جا اندرگزری امشب
ای خواب در این مجلس تا درنپری امشب
ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب
تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب
تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب
از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
قم قد ضحک الورد ای دوست مخسب امشب
شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

بهارا بازگرد و وارسان آب
ندیدست و نبیند آن چنان آب
بجوشد هر دمی از عین جان آب
ولی هرگز نرست ای جان ز نان آب
مریز از روی فقر ای میهمان آب
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
برون ست از زمین و آسمان آب
که تا بینی روان از لامکان آب
بیاشامد ز بحر بی کران آب
در او جاوید ماهی جاودان آب
از آن بام ست اندر ناودان آب
از آن دولاب یابد گلستان آب
نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب
کز این جا سوی تو آید روان آب
که هست این ماهیان را پاسبان آب

مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب
به هر مسجد ز خورشیدست محراب
برون در بود خورشید بواب
ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
چه باشد تار و پود لاف اسباب
برون مان می کشد عشقش به قلاب
زهی چشم و چراغ جان اصحاب
بجوشد خون ما زین شاخ عناب
توی مفتاح و حق مفتاح ابواب

ز نطف انداز عشق آتشینت
بر مستانش آید می به دعوی
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی

زمین و آسمان لرزان چو سیماب
خلق گردد برانندش به مضراب
که آن خوبی نمی گنجد در القاب

296

مخسب ای یار مهمان دار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار
اگر تو مشتربیی گرد مه گرد
شکار نسر طایر را به گردون
تو را حق داد صیقل تا زدایی
بحمدالله که خلقان جمله خفتند
زهی کر و فر و اقبال بیدار
اگر چشمم بخشید تا سحرگه
اگر بازار خالی شد تو بنگر
شب ما روز آن استارگان ست
اسد بر ثور برتازد به جمله
زحل پنهان بکارد تخم فتنه
خمش کردم زبان بستم ولیکن

که تو روحی و ما بیمار امشب
که تا پیدا شود اسرار امشب
بگرد گنبد دوار امشب
چو جان جعفری طیار امشب
ز هجر ازرق زنگار امشب
و من بر خالقم بر کار امشب
که حق بیدار و ما بیدار امشب
ز چشم خود شوم بیزار امشب
به راه کهکشان بازار امشب
که درتایید در دیدار امشب
عطارد برنهد دستار امشب
بریزد مشتری دینار امشب
منم گویای بی گفتار امشب

297

ای در غم تو به سوز و یارب
گر چرخ بگرید و بخندد
از بس که بریخت اشک بر خاک
از گریه آسمان درآمد
من بودم و چرخ دوش گریان
از گریه آسمان چه روید
وز گریه عاشقان چه روید
آن چشم به گریه می فشارد
این گریه ابر و خنده خاک
وین گریه ما و خنده ما
خاموش کن و نظاره می کن

بگریسته آسمان همه شب
آن جذبه خاک باشد اغلب
شد خاک ز اشک او مطیب
صد باغ به خنده مذهب
او را و مرا یکی ست مذهب
گل ها و بنفشه مرطب
صد مهر درون آن شکرلب
تا بفشارد نگار غیغ
از بهر من و تو شد مرکب
از بهر نتیجه شد مرتب
اندر طلب جهان و مطلب

298

آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون
عاشق چادر مباح و خر مران در آب و گل
چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد
در هر آن مردار بینی رنگی گویی که جان
تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال
از خطایش هست گشتی چون شراب از سعی آب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد
برگ ها چون نامه ها بر وی نبشته خط سبز

از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
تا نمایی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب
وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
تو ز خجالت سر فکنده چون خطا پیش صواب
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
شرح آن خط ها بجو از عنده ام الکتاب

299

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان
همرهان آب حیوان خضریان آسمان
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف
آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود
عرق جنسیت برادر جون قیامت می کند

چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
زندگی هر عمارت گنج های هر خراب
هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

300

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب

وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب

گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم
شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود
دام شب آمد جان های خلائق بر بود
آنک جان ها چو کیوتر همه در حکم ویند

301

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کیر دامان
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم
به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن

302

در هوایت بی قرارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
جان و دل از عاشقان می خواستند
تا نیابم آن چه در مغز منست
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
می زنی تو زخمه و بر می رود
ساقیی کردی بشر را چل صبح
ای مهار عاشقان در دست تو
می کشم مستانه بارت بی خبر
تا بنگشایی به قنندت روزه ام
چون ز خوان فضل روزه بشکنم
جان روز و جان شب ای جان تو
تا به سالی نیستم موقوف عید
زان شبی که وعده کردی روز بعد
بس که کشت مهر جانم تشنه است

303

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش
مجلسی پرگرد بر خاشاک فکر
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور
نیر اعظم بدان شد آفتاب
ماه از آن پیک و محاسب می شود
عود خفانند این پیغامبران
گر به بو قانع نه ای تو هم بسوز
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
حد ندارد این سخن کوتاه کن
صاحب العودین لا تهملهما
من یلج بین السکاری لا یفق
اغتنم بالراح عجل و استعد
این تتجو ان سلطان الهوی

گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
کز تو ای کان عسل شهید کشیدم همه شب
چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
اندر آن دام مر او را طلبیدم همه شب

که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
تو برآ بر آسمان ها بگشا طریق و مذهب
چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب
چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب
به مشاغل انالالحق شده فانی ملهب
که نماند روح صافی چو شد او به گل مرکب
که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب
سوی جان منزلست و سوی جسمیان مرتب
که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل را می سپارم روز و شب
یک زمانی سر نخارم روز و شب
گاه چنگم گاه تارم روز و شب
تا به گردون زیر و زارم روز و شب
زان خمیر اندر خمارم روز و شب
در میان این قطارم روز و شب
همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا قیامت روزه دارم روز و شب
عید باشد روزگارم روز و شب
انتظارم انتظارم روز و شب
با مه تو عیدوارم روز و شب
روز و شب را می شمارم روز و شب
ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

عود را درسوز و بربط را بکوب
وان دگر در نفی و در سوزست خوب
خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
کو در آتش خانه دارد بی لغوب
کو نیاساید ز سیران و رکوب
تا رسدشان بوی علام الغیوب
تا که معدن گردی ای کان عیوب
چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
گر چه جان گلستان آمد جنوب
حرقن ذا حرکن ذا للکروب
من یذق من راح روح لا یتوب
من خمار دونه شق الجیوب
جانب العشاق جبار طلوب

ز اشک چشم و از جگرهای کباب
چون ننالم در فراق و در عذاب
زین من بشکست و بدرید آن رکاب
بشنوید از ما الی الله الماب
هم بدو وا می رویم از انقلاب
یا چو رعدی وقت سیران سحاب
که شوی خسته به گاه اجتذاب
تو ز نطفه تا به هنگام شیباب
هم دهی آسان و هم یابی ثواب
اول او و آخر او او را بیاب
در دل عشاق دارد اضطراب
همزبان اوست این بانگ صواب
که بیا اندر پیم تا جوی آب
تا رهانم تشنگان را زین سراب
آب گردد چون ببندازد نقاب
کز جهت بگریز و رو از ما متاب
کی کند پروانه ز آتش اجتناب
کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
بر سرش چندان بزنی کاید لباب
کافران را گفت حق ضرب الرقاب

هیچ می دانی چه می گوید رباب
پوستی ام دور مانده من ز گوشت
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
ما غریبان فرایم ای شهان
هم ز حق رستیم اول در جهان
بانگ ما همچون جرس در کاروان
ای مسافر دل منه بر منزلی
زانک از بسیار منزل رفته ای
سهل گیرش تا به سهلی و ارهی
سخت او را گیر کو سختت گرفت
خوش کمانچه می کشد کان تیر او
ترک و رومی و عرب گر عاشق است
باد می نالد همی خواند تو را
آب بودم باد گشتم آدم
نطق آن بادست کآبی بوده است
از برون شش جهت این بانگ خاست
عاشقا کمتر ز پروانه نه ای
شاه در شهرست بهر جغد من
گر خری دیوانه شد نک کیر گاو
گر دلش جویم خسبش افزون شود

گفتم ستارگان را مه با منست امشب
گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
دستش به مهر ما را در گردنست امشب
تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب
شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
کآهن رباست دلبر دل آهنست امشب
کان زار ترس دیده در مامنست امشب
کاین زر گاز دیده در معدنست امشب
پالان خر بر او نه کو کودنست امشب
وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
برگستوان و خودش چون روغنست امشب
با او چه بحث داری کو الکنست امشب

آواز داد اختر بس روشنست امشب
بررو به بام بالا از بهر الصلا را
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل
تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست
تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم
داوودوار ما را آهن چو موم گردد
بگشای دست دل را تا پای عشق کوید
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده
آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین
خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
طیبتتر از تو کی بود ای معدن اطایب
این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب
ای قبله حوایج معشوقه مطالب
طالع شد آفتاب از جانب مغارب
زان جذبیه های جانی ای جذبیه تو غالب
دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
نقش و حسد چه باشد آیینه معایب
نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب
نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب
آن روز پر عجایب وان محشر قیامت
چون طیبات خواندی بر طیبین فشانندی
جان را ز تست هر دم سلطانی مسلم
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان
عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران
جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت
درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده
عشق و طلب چه باشد آیینه تجلی
کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها
نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت
عقل برفت از جا باقیش را تو فرما

جان همه حسودان کور و کرسست امشب
خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

کار همه محبان همچون زرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد
دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان
امشب مخسب ای دل می ران به سوی منزل
پهلوی منه که یاری پهلوی تست آری
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی
والله که خواب امشب بر من حرام باشد

تا سجده های شکر کند پیش آفتاب
هین دست درکشیدم روی از وفا متاب
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
اندر مشام رحمت بوی دل کباب
با جره و قنینه و با مشک پرشراب
کاین گنج در بهار بروید از خراب

خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز
از خاک بیشتر دل و جان های آتشین
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
با ساقیان ابر بگوید که برجهد
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

کاندر خرابه دل من آید آفتاب
کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
زانست کو ندید گوارش از این شراب
زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
از پای درفاده ام از شرم این کرم
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا
آن را که لقمه های بلاها گوار نیست
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا

آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب
از جام عشق او شده این مست و آن خراب
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
بنگر به خانه تن و بنگر به جان من
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
دریای عشق را دل من دید ناگهان
خورشیدروی مفرز تبریز شمس دین

دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب
و آنچه کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب
خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت
هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد
چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب
یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب
فغان و یارب و یارب کنی به زار مخسب
به حق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر مخسب

به جان تو که مرو از میان کار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
بنرس از آن شب رنجوری که تو تا روز
شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود

اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند
چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد
هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست

313

رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست

مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب
اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب
نخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

که ابر را عربان نام کرده اند رباب
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

بجز غبار نخیزد چو درمی به تراب
به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب
چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
که این گشاد ندادش مفتاح الابواب
برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

در آتشی بدمی شعله ها برافزود
رباب دعوت بازست سوی شه باز
گشایش گره مشکلات عشاقست
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
که عشق خلعت جانست و طوق کرمانا
به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

314

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
به جست و جوی وصالش چو آب می پویم
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
صبح ماست صبوخش عشای ما عشوه ش
ز کیمیاطلبی ما چو مس گذارنیم
چو مست هر طرفی می فتنی و می خیزی
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
به دست عشق در افتاده ایم تا چه کند
منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری
من از دماغ بریدم امید و از سر نیز
لباس حرف دریدم سخن رها کردم

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
تو را که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب
که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب
چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب
تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
تو که برهنه نه ای مر تو را قباست بخسب

315

چشم ها و نمی شود از خواب
بنگر آخر که بی قرار شدست
گشت شب دیر و خلق افتادند
هم سیاهی و هم سپیدی چشم
جمله اندیشه ها چو برگ بریخت
عقل شد گوشه ای و می گوید
بنگی شب نگر که چون دادست
چشم در عین و غین افتادست
آن سواران تیزاندیشه

چشم بگشا و جمع را دریاب
چشم در چشم خانه چون سیماب
چون ستاره میانه مهتاب
از می خواب هر دو گشت خراب
گرد بنشست بر همه اسباب
عقل اگر آن تست هین دریاب
جمله خلق را از این بنگاب
کار بگذشت از سوال و جواب
همه ماندند چون خران به خلاب

316

چونک در آیم به غوغای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب
بس دل پر نور و بسی جان پاک
شب نتق شاهد غیبی بود
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
دست مرا بست شب از کسب و کار
راه درازست برانیم تیز

گرد بر آیم ز دریای شب
آنک بدیدست تماشای شب
مشغول و بنده و مولای شب
روز کجا باشد همتای شب
چون نچشیدی تو ز حلوی شب
تا به سحر دست من و پای شب
ما به درازا و به پهنای شب

روز اگر مکسب و سوداگریست
مفخر تبریز توی شمس دین

ذوق دگر دارد سودای شب
حسرت روزی و تمنای شب

317

یار آمد به صلح ای اصحاب
نوبت هجر و انتظار گذشت
آفتاب جمال سینه گشاد
ادب عشق جمله بی ادبیست
باده عشق ننگ و نام شکست
لذت عشق با دماغ آمیخت
دختران ضمیر سرمستند
گر شما محرم ضمیر نه اید
شمس تبریز جام عشق از تو

ما لکم قاعدین عند البواب
فادخلوا الدار یا اولی الالباب
فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
امه العشق عشقهم آداب
لا راسا تری و لا اذناب
کامتزاج العبید بالارباب
وسط روض القلوب و الدولاب
فاسالوهن من وراء حجاب
و خذ الکبد للشراب کباب

318

علونا سماء الود من غیر سلم
ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا
فان فارق الایام بین جسمنا
فقلبی خفیف الطعن نحو احبتی
علیکم سلامی من صمیم سریرتی
و کیف یتوب القلب عن ذنب و دکم
حواب لمن قد قال عابد بعله
جواب نصیر الدین لیث فضائل

و هل یهتدی نحو السماء النوائب
و قد جاوز الکونین هذا عجائب
فوالله ان القلب ما هو غائب
و ان ثقلت عن طعنهن الترائب
فانی کقلبی او سلامی لائب
فقلبی مدا عما خلاکم لنائب
اری البعل قد بالت علیه الثعالب
اری الود قد بالت علیه الارانب

319

امسی و اصبح بالجوی اتعذب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به
ما بال قلبک قد قسی فالی متی
مما احب بان اقول فدیتکم
و اشترتم بالصبر لی متسلیا
ما عشت فی هذا الفراق سویعه
انی اتوب مناجیا و منادیا
تبریز جل به شمس دین سیدی

قلبی علی نار الهوی یتقلب
انت النهی و بلاک لا اتهدب
ایکی و مما قد جری اتعتب
احیی بکم و قتیلکم اتلقب
ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
لو لا لفاوک کل یوم ارقب
فانا المسی بسیدی و المذنب
ایکی دما مما جنیت و اشرب

320

ابشروا یا قوم هذا فتح باب
افرحوا قد جاء میقات الرضا
قال لا تاسوا علی ما فاتکم
ذا مناخ اوقفوا بعرانا
ان فی عتب الهوی الف الوفا
قد سکتنا فافهموا سر السکوت

قد نجوتم من شتاب الاغتراب
من حبیب عنده ام الکتاب
اذ بدی بدر خروق اللحجاب
ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی صمت الولا لطف الخطاب
یا کرام الله اعلم بالصواب

321

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست
چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده
بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
صفر اش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی
نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو
تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
دستم بهل دل را ببین رنج برون قاعده ست
زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست
کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ست
کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده ست
کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست
خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست
کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل
آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا
آمده ام که بوسه ای از صنمی ربوده ای
گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی
جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای
شیر بگفت مرا نادره آهوی برو
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را
نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان
گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانمت
تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
بازبده به خوشدلی خواجه که واستانمت
گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت
فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت
جانب دام بازرو و ز نروی برانمت
در پی من چه می دوی تیز که بردرانت
گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانمت
نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
من ز حجاب آهوی یک ره به بگذرانمت
در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای
آن نفسی که باخودی یار کناره می کند
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای
جمله بی قراریت از طلب قرار تست
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
خسرو شرق شمس دین از تیریز چون رسد

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
از مه و از ستاره ها و الله عار آیدت

در آ تا خرقة قالب در اندازم همین ساعت
صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را
کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی
چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد

در آ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت
که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
امانم ده امانم ده که بگذازم همین ساعت
که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا
نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد
خداوندا به احسانت به حق نور تابانت
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری
اگر گیری و ر اندازی چه غم داری چه کم داری
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانست
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان قطره ست و او عمان که جان حبه ست و او کانست
نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست
وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون
انگشتی حاجت مهریست سلیمانی

لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت
رهنست به پیش تو از دست مده صحبت

بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی
ای گیج سری کان سر گنجیده نگرده ز او
ما لنگ شدیم این جا بر بند در خانه
ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی
از نیست بر آوردی ما را جگری تشنه
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
در خار ببین گل را بیرون همه کس ببند
در غوره ببین می را در نیست ببین شیء را
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید
کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

327

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی

328

بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلیت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
مرغان هوایی را بازان خدایی را
خود از کف دست من مرغان عجب رویند
آن دانه آم را کز سنبلی او باشد

329

ببایید ببایید که گلزار دمیده ست
بباید به یک بار همه جان و جهان را
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت
بکوبید دهل ها و دگر هیچ مگویید

330

بار دگر آن دلیر عیار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید
بگریختم چبست کز او جان نبرد کس
گفتم که در انبوهی شهرم کی بباید
ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست
دستار ربود از سر مستان به گروگان
من از کف پا خار همی کردم بیرون
از گلشن خود بر سر من یار گل افشانند
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
از خون من آثار به هر راه چکیدست
چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
در کام من این شست و من اندر تک دریا
جامی که برد از دلم آزار به من داد
این جان گران جان سبکی یافت و بپرید
امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

331

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست

کو بشکند و سوزد صد توبه به یک ساعت
وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
چرنده و پرنده لنگند در این حضرت
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
بر دوخته ای ما را بر چشمه این دولت
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
ای یوسف در چه بین شاهنشاهی و ملک
خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلیت
کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

کز غیرت لطف آن جان در قلفی مانده ست
از خجلت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست
اسرار همه پاکان آن جا شقی مانده ست
شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

پر باد چرا نبود سرمست چنین دولت
صد رطل در آشام بی ساغر و بی آلت
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل
می از لب من جوشد در مستی آن حالت
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

ببایید ببایید که دلدار رسیده ست
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بر آن یار بگریید که از یار بریده ست
که دیوانه دگر یار ز زنجیر رهیده ست
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

سرمست همی گشت به بازار مرا یافت
بگریختم از خانه خمار مرا یافت
پنهان شدم چبست چو صد بار مرا یافت
آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
دستار برو گوشه دستار مرا یافت
آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
اندر پی من بود به آثار مرا یافت
آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت
با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت
صاید به سررشته جرار مرا یافت
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست

از دور ببینی تو مرا شخص رونده
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
من بی من و تو بی تو در آیم در این جو
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

332

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست
گنجی ست در این خانه که در کون نگنجد
بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست
فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهی یافت
ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند
مستند همه خانه کسی را خبری نیست
شومست بر آستانه مشین خانه در آ زود
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل

از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
با خواجه مگوئید که او مست شبانه ست
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
کاندل رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست
واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
ای جان تو به من ای که جان آن میانه ست
از هر کی در آید که فلانست و فلانه ست
تاریک کند آنک و را جاش ستانه ست
مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
لیکن پس در وهم تو مانده فانه ست
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

333

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ نرسست
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی
در مذهب عشاق به بیماری مرگست
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی
هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت

تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست
وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست
زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست
هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست
می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست
تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست
منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

334

از اول امروز حریفان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت
هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست
صد زهره ز اسرار به آواز درآمد
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست
هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل

مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
این قبله دل کیست بگو جان خرابات
کو مست خرابست به فرمان خرابات
کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

335

همه خوف آدمی را از درونست
برون را می نوازد همچو یوسف
بدرد زهره او گر نبیند
بدان زشتی به یک حمله بمیرد
الف گشت ست نون می بآیدش ساخت
اگر نه خود عنایات خداوند
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی
که او را بود حکم و پادشاهی
نمی گویم که در تقدیر شه بود
خداوندی شمس الدین تبریز

ولیکن هوش او دایم برونست
درون گرگی ست کو در قصد خونست
درون را کو به زشتی شکل چونست
ولیکن آدمی او را زیونست
که تا گردد الف چیزی که نونست
بدیدستی چه امکان سکون ست
که صافی و لطیف و آبگون ست
نپنداری که این کار از کنونست
حقیقت بود و صد چندین فزونست
ورای هفت چرخ نیلگونست

به زیر ران او تقدیر رامست
چو عقل کل بویی برد از وی
که پیش همت او عقل دیده ست
کدامین سوی جویم خدمتش را
هر آن مشکل که شیران حل نکردند
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
ایا تبریز خاک توست کحل

اگر چه نیک تندست و حرونت
شب و روز از هوس اندر جنونست
که همت های عالی جمله دونست
که منزلگاه او بالای سونست
بر او جمله بازی و فسونست
ز عین حال او این ها شجونست
که در خاکت عجایب ها فنونست

336

بده یک جام ای پیر خرابات
به جای باده درده خون فرعون
شراب ما ز خون خصم باشد
چه پر خونست پوز و پنجه شیر
نگیرم گور و نی هم خون انگور
چو بازم گرد صید زنده کردم
بیا ای زاغ و بازی شو به همت
بیفشان وصف های باز را هم
نه خاکست این زمین طشتیست پر خون
خروسا چند گویی صبح آمد

مگو فردا که فی التاخیر آفات
که آمد موسی جانم به میقات
که شیران را ز صیادیت لذات
ز خون ما گرفتست این علامات
که من از نفی مستم نی ز اثبات
نگردم همچو زاغان گرد اموات
مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
مجردتر شو اندر خویش چون ذات
ز خون عاشقان و زخم شهمات
نماید صبح را خود نور مشکات

337

ببستی چشم یعنی وقت خوابست
تو می دانی که ما چندان نیابیم
جفا می کن جفالت جمله لطف ست
تو چشم آتشین در خواب می کن
بسی سرها ر بوده چشم ساقی

نه خوابست آن حریفان را جوانست
ولیکن چشم مستت را شتاب ست
خطا می کن خطای تو صواب ست
که ما را چشم و دل باری کبابست
به شمشیری که آن یک قطره آبست

یکی گوید که این از عشق ساقیست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق

یکی گوید که این فعل شرابست
خدا داند که این عشق از چه بابست

338

سماح از بهر جان بی قرارست
مشین این جا تو با اندیشه خویش
مگو باشد که او ما را نخواهد
که پروانه نیندیشد ز آتش
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
شنیدی طبل برکش زود شمشیر
بزن شمشیر و ملک عشق بستان
حسین کربلایی آب بگذار

سبک برجه چه جای انتظارست
اگر مردی برو آن جا که یارست
که مرد تشنه را با این چه کارست
که جان عشق را اندیشه عارست
در آن ساعت هزار اندر هزارست
که جان تو غلاف ذوالفقارست
که ملک عشق ملک پایدارست
که آب امروز تیغ آبدارست

339

سماح آرام جان زندگانیست
کسی خواهد که او بیدار گردد
ولیک آن کو به زندان خفته باشد
سماح آن جا بکن کان جا عروسیست
کسی کو جوهر خود را ندیده ست
چنین کس را سماح و دف چه باید
کسانی را که روشن سوی قبله ست
خصوصا حلقه ای کاندر سماعد
اگر کان شکر خواهی همان جاست

کسی داند که او را جان جانست
که او خفته میان بوستان ست
اگر بیدار گردد در زیان ست
نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کان ماه از چشمش نهانست
سماح از بهر وصل دلستان ست
سماح این جهان و آن جهانست
همی گردند و کعبه در میانست
ور انگشت شکر خود رایگانست

340

دگر بار این دلم آتش گرفتست
بسوز ای دل در این برق و مزن دم

رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
که عقم ابر سوداوش گرفتست

دگر بار این دلم خوابی بدیدست
چو سایه کل فنا گردم ازیرا
دلم هر شب به دزدی و خیانت
کجا پنهان شود دزدی دزدی
بسی جان که همی پرد ز قالب
ز ذوق زخم تیرش این دل من

که خون دل همه مفرش گرفتست
جهان خورشید لشکرکش گرفتست
ز لعل بار سلطان وش گرفتست
که مال خصم زیر کش گرفتست
ولی پایش حریف کش گرفتست
به دندان گوشه ترکش گرفتست

341

بیا کامروز ما را روز عیدست
بزن دستی بگو کامروز شادی ست
چو یار ما در این عالم کی باشد
زمین و آسمان ها پرشکر شد
رسید آن بانگ موج گوهرافشان
محمد باز از معراج آمد
هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست
ز هی مجلس که ساقی بخت باشد
خماری داشتیم من در ارادت
کنون من خفتم و پاها کشیدم

از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
که روز خوش هم از اول پدیدست
چنین عیدی به صد دوران کی دیدست
به هر سوئی شکرها بردمیدست
جهان پرموج و دریا ناپدیدست
ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
می کز جام جان نبود پلیدست
حریفانش جنید و بایزیدست
ندانستم که حق ما را مریدست
چو دانستم که بخت می کشیدست

342

مرا چون تا قیامت یار اینست
ز کار و کسب ماندم کسب اینست
نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل
گل صدبرگ دید آن روی خویش
چو خوبان سایه های طیر غیبند
مکرر بنگر آن سو چشم می مال
چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند
گرو کردی به می دستار و جبه
خبر آمد که یوسف شد به بازار
فسونی خواند و پنهان کرد خود را
ز ملک و مال عالم چاره دارم
میان گر پیش غیر عشق بندم
به گرد حوض گشتم درفتم
دلا چون درفتادی در چنین حوض
رخ شه جسته ای شهمات اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو
خمش باش و در این حیرت فرورو

خراب و مست باشم کار اینست
رخا زر زن تو را دینار اینست
چه چاره فعل آن دیدار اینست
به بلبل گفت گل گلزار اینست
به سوی غیب آ طیار این ست
که جان را مدرسه و تکرار اینست
شفای جان هر بیمار اینست
یقینشان شد که خود خمار اینست
سزای جبه و دستار اینست
هلا کو یوسف از بازار اینست
کمینه لعب آن طرار اینست
مرا دین و دل و ناچار اینست
مسیحی باشم و ز نار اینست
جزای آن چنان کردار اینست
تو را غسل قیامت وار اینست
چو دزدی کردی ای دل دار اینست
ز نفس خود ببر اغیار اینست
دلم پاره ست و لاغ پار اینست
بهل اسرار را کاسرار اینست

343

ز همراهان جدایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی
شما را بی شما می خواند آن یار
چو خوان آسمان آمد به دنیا
در این مطبخ که قربانست جان ها
بگو آن حرص و آز راه زن را
چو پا داری برو دستی بجنابان
چو پای تو نماند پر دهندت
چو پر یابی به سوی دام حق پر
همای قاف قربی ای برادر
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
خمش باش و فنای بحر حق شو

سفر بی روشنایی مصلحت نیست
پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را این شمایی مصلحت نیست
از این پس بی نوایی مصلحت نیست
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
تو را بی دست و پای مصلحت نیست
که بی پر در هوایی مصلحت نیست
که از دامش رهایی مصلحت نیست
هما را جز همایی مصلحت نیست
در این جو آشنایی مصلحت نیست
به هنبازی خدایی مصلحت نیست

به جان تو که سوگند عظیمست
 اگر چه خضر سیراب حیاتست
 سخن ها دارم از تو با تو بسیار
 هر آن کز بیم تو خاموش باشد
 هر آن کس کو هنر را ترک گوید
 فکندم خویش را چون سایه پیشت
 که بغداد تو را داد بزرگست
 حریصم کرد طمع داد قندت
 بریدستی مرا از خویش و پیوند
 خمش کن همچو عشق ای زاده عشق
 رکاب شمس تبریزی گرفتم

که جانم بی تو در بند عظیمست
 به لعنت آرزومند عظیمست
 ولی خاموشیم پند عظیمست
 اگر چه خر خردمند عظیمست
 ز بهر تو هنرمند عظیمست
 فکندن پیشت افکند عظیمست
 سمرقند تو را قند عظیمست
 اگر چه بنده خرسند عظیمست
 که دل را با تو پیوند عظیمست
 اگر چه گفت فرزند عظیمست
 که زین شمس زرکند عظیمست

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
 عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست
 دگر بار این چه دامست و چه دانه ست
 دریدی پرده ما این چه پرده ست
 منم آن کهنه عشقی که دگر بار
 بدان آواز جان دادن حلالست
 مسلمانان شما این شور ببینید
 شراب و عشق و رنگم هر سه غماز

دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست
 عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست
 که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست
 یکی پرده برانداز این چه شیوه ست
 گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
 زهی آواز دمساز این چه شیوه ست
 که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست
 یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

شنیدم مر مرا لطف دعا گفت
 چه گویم من مکافات تو ای جان
 ولیکن جان این کمتر دعاگو

برای بنده خود لطف ها گفت
 که نیکی تو را جانا خدا گفت
 همه شب روی ماهت را دعا گفت

قرار زندگانی آن نگارست
 مرا سودای تو دامن گرفته ست
 منم سوزان در آتش های نو نو
 همی نالد درون از بی قراری
 چو از یاری تو را جان خسته گردد
 تو در جویی و خارت می خراشد
 گریزان شو از آن خار و به گل رو

کز او آن بی قراری برقرارست
 که این سودا نه آن سودای پارست
 مرا با یارکان اکنون چه کارست
 بدان ماند که آن جان نگارست
 نمی داند که اندر جانش خارست
 نمی دانی که خاری در سرا رست
 که شمس الدین تبریزی بهارست

صدایی کز کمان آید نذیرست
 موثر را نگر در آب آثار
 پس لا تبصرون ت تبصرونی ست
 تو هر چه داری نه جوپانش بودی
 چنان کن که طلب ها بیش گردد
 مشو نومید از ظلمی که کردی
 گناهت را کند تسبیح و طاعات
 شکسته باش و خاکی باش این جا
 کرم دامن پر از زر کرد و آورد
 عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست
 که هستی نیستی جوید همیشه
 ازیرا مظهر چیزست ضدش
 تو بر تخته سیاهی گر نویسی
 بود فرقی ز تری تا ترست خط
 خمش کن گر چه شرحش بی شمارست

که اغلب با صدایش زخم تیرست
 کافر جستن عصای هر ضریرست
 بصر جستن ز الهام بصیرست
 طلب ها گوش گیری و بشیرست
 کثیرالزرع را طمع و فیرست
 که دریای کرم توبه پذیرست
 که در توبه پذیری بی نظیرست
 که می جوید کرم هر جا فقیرست
 که تا او می خرد هر جا اسیرست
 بزرگی بخشد آن را که حقیرست
 زکات آن جا نیاید که امیرست
 از این دو ضد را ضد خود ظهیرست
 نهان گردد که هر دو همچو قیرست
 چو گردد خشک پنهان چون ضمیرست
 طبیعت ها عدو هر کثیرست

میر رنج ای برادر خواجه سختست
اگر چه باغ را نیمی گرفته ست
گشاده ابروست و بسته کیسه
دو دستش را به تخته دوختستند
وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه

به وقت داد و بخشش شوربختست
ولیکن سخت بی میوه درختست
مشو غره که او را سیم و رختست
چه سود از خواجه بر بالای تختست
سخاش مرده است و لخت لختست

ز بعد وقت نومیدی امیدت
نیینی نور چون دانی تو کوری
قرین صد هزاران نقش و معنی
که جنباننده این نقش و معنی ست
مشو نومید از دشنام دلدار
که بیقی الحب ما بقی العتاب
رها کن گفت به از گفت یابی

به زیر کوری اندر سینه دیدت
سیه نادیده کی داند سپیدت
نهان تصریف سلطان وحیدت
چو بادی رقص های شاخ بیدت
که بعد رنج روزه روز عیدت
که هر نقصی کشاننده مزیدت
یقین هر حادثی را خود ندیدت

طیب درد بی درمان کدامست
اگر عقلت پس دیوانگی چیست
چراغ عالم افروز مخلد
پر از درست بحر لایزالی
غلامانه است اشیاء را قباها
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز
بت موزون به بتخانه بسی جست
چه قبله کرده ای این گفت و گو را

رفیق راه بی پایان کدامست
وگر جانست پس جانان کدامست
که نی کفرست و نی ایمان کدامست
درونش گوهر انسان کدامست
میان بندگان سلطان کدامست
طیب عشق را دکان کدامست
که سرکش کیست سرگردان کدامست
که موزونات را میزان کدامست
طلب کن درس خاموشان کدامست

چو با ما یار ما امروز جفتست
همه مستند این جا محرمانند
خزان خفت و بهاران گشت بیدار
اگر یک روز باقی باشد از دی
هلا در خواب کن اوباش تن را
خمش کن زردهی زان در نیابی

بگویم آنچه هرگز کس نگفته ست
میندیش از کسی غماز خفته ست
نمی بینی درخت و گل شکفته ست
زمین لب بسته است و گل نهفته ست
که گوهر های جانی جمله سفته ست
وگر محرم شوی بستان که مفتست

زهی می کاندن آن دستت هیهات
بر آن بالا برد دل را که آن جا
هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم
چو عنقا برپر بر ذروه قاف
عجایب بین که شیشه ناشکسته
مرا گویی که صبر آهسته تر ران
بده آن پیر را جامی و بنشان
خصوصا جان پیری ها که عقل ست
از آن باغ و ریاض بی نهایت
چو گلدسته ست پوسیده شود زود
میی درکش به نام دلربایی
ز بس خون ها که او دارد به گردن
شکن هایی که دارد طره او
خمش کردم خموشانه به من ده

که عقل کل بدو مستست هیهات
سر نیزه زحل پستست هیهات
ز خویش و اقربا رسته ست هیهات
که پیشش که کمر بسته ست هیهات
هزاران دست و پا خسته ست هیهات
چه جای صبر و آهسته ست هیهات
که این جا پیر بایسته ست هیهات
که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
همه عالم چو گلدسته ست هیهات
به دشتی رو کز او رسته ست هیهات
که بس زیبا و برجسته ست هیهات
خرد را طوق بسکسته ست هیهات
بهای مشک بشکسته ست هیهات
که دل را گفت پیوسته ست هیهات

ز میخانه دگر بار این چه بویست
جهان بگرفت ارواح مجرد

دگر بار این چه شور و گفت و گوئیست
زمین و آسمان پر های و هوی ست

بیا ای عشق این می از چه خمست
چه می گویم اشارت چیست کاین جا
نیاید در نظر آن سر یک تو
چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم
ز رسوایی به بحر دل رود باز
خزینه دار گوهر بحر بدخوست

355

در این خانه کژی ای دل گهی راست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
تو خواهی که مرا مستور داری
تو میرایی که بر جو حکم داری
تو پر و بال داری مرغ واری
نجس در جوی ما آب زلالست
صلا ای آفتاب لامکانی
بحمدالله به عشق او بجستیم
دهل برگیر و در بازار می رو
دریدم پرده ناموس و سالوس

356

تو را در دلبری دستی تمامست
بجز با روی خوبت عشقبازی
همه فانی و خوان وحدت تو
چو چشم خود بمالم خود جز تو
جهان بر روی تو از بهر روپوش
به هر دم از زبان عشق بر ما
ز هر ذره به گفت بی زبانی
غم و شادی ما در پیش تختت
اگر چه اشتر غم هست گرگین
پس آن اشتر شادی پرشیر
تو را در بینی این هر دو اشتر
نه آن شیری که آخر طفل جان را
از آن شیری که جوی خلد از وی
خمش کردم که غیرت بر دهانم

357

چو آن کان کرم ما را شکارست
که ما را نردبان زرین و سیمین
بلادری ست در عالم نهانی
به پیش ما خزینه سیم مشمر
ز پروانه اگر این افترا بود

358

نگار خوب شکر بار چونست
عجب آن غمزه غماز چونست
عجب آن شهره بازار خوبی
دلم از مهر در ماتم نشسته ست
ز لطف خویش یارم خواند آن یار
به ظاهر بندگان را می نوازد
چو اول دیدمش جانیم بخشید
اگر دوباره کردی آن کرم را
عجب آن شعر اطلس پوش جعدش
طیب عاشقان را باز پرسید
عجب آن نافه تاتار چونست

اشارت کن خرابات از چه سوی ست
نگنجد فکرتی کان همچو مویست
که در فکر آنچ آید چارنویست
که خانه کنده و رسوای کویست
که دل بحرست و گفتن ها چو جویست
که آب جو و چه تن جامه شویست

برون رو هی که خانه خانه ماست
رو آن جا که نه گرما و نه سرماست
منم روز و همیشه روز رسواست
به جو اندرنگنجد جان که دریاست
به پر و بال مردان را چه پرواست
مگس بر دوغ ما بازست و عنقااست
که ذره ذره از تابش ثریاست
از این تنگی که محراب و چلیپاست
ندا می کن که یوسف خوب سیماست
که جان من ز جان خویش برخاست

مرا در بی دلی درد و سقامست
حرامست و حرامست و حرامست
مدامست و مدامست و مدامست
کدامست و کدامست و کدامست
لثامست و لثامست و لثامست
سلامست و سلامست و سلامست
پیامست و پیامست و پیامست
غلامست و غلامست و غلامست
امامست و امامست و امامست
ختامست و ختامست و ختامست
زامست و زمامست و زمامست
فطامست و فطامست و فطامست
نظامست و نظامست و نظامست
لگامست و لگامست و لگامست

به هر دم هدیه ما را ده هزارست
نهد چون قصد ما بر بام یارست
که بر ما گنج و بر بیگانه مارست
که ما را زر و سیم بی شمارست
دو صد چندین ز دست شهریارست

چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن طره طرار چونست
عجب آن رونق گلزار چونست
عجب در مهر دل دلدار چونست
عجب آن یار بی این یار چونست
عجب با بنده در اسرار چونست
بدانستم که در ایثار چونست
یقین گشتی که در تکرار چونست
بگرد اطلس رخسار چونست
که تا آن نرگس بیمار چونست
عجب آن طره بلغار چونست

عجب بر دایره خط محقق
من زارم اسیر ناله زیر
دل دزد نظر او دزد این دزد
تو را ای دوست چون من یار غارم
که تا بینم تو را جان برفشانم
نهایت نیست گفتم را ولیکن

که بشکسته ست صد پرگار چونست
نپرسد روزکی کان زار چونست
عجب آن دزد دزدافشار چونست
سری در غار کن کاین غار چونست
نمایم خلق را نظار چونست
نمودم شکل آن گفتار چونست

359

در این جو دل چو دولاب خرابست
وگر تو پشت سوی آب داری
چگونه جان برد سایه ز خورشید
اگر سایه کند گردن درازی
زهی خورشید کاین خورشید پیشش
چو سیماب ست مه بر کف مفلوج
به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر
اگر چه زار گردد تازه روی ست
زید خندان بمیرد نیز خندان
خمش کن زانک آفات بصیرت

که هر سویی که گردد پیشش آبست
به پیش روت آب اندر شتابست
که جان او به دست آفتابست
رخ خورشید آن دم در نقابست
چو سیماب از خطر در اضطرابست
بجز یک شب دگر در انسکابست
دگر فرقت کشد فرقت عذابست
ضحوکی عاشقان را خوی و دابست
که سوی بخت خندانش ایابست
همیشه از سوال ست و جوابست

360

ایا ساقی توی قاضی حاجات
چنان گشتم ز مستی و خرابی
پدر بر خم خمرم وقف کردست
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم
دگرگون است کوی اهل تمییز
در این کو کدخدا شاهی است باقی

شرابی ده که آرد در مراعات
که نشناسم اشارات از عبارات
سبیلم کرد مادر بر خرابات
ز حال دی و فردا و خرافات
که آن جا رسم طاعتست و زلات
فرو روبیده این کو را ز آفات

361

اگر حوا بدانستی ز رنگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی
تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است
اگر دریا درافتی ای منافق
مرا گویی که از معنی نظر کن
چه گویم با تو ای نقش مزور
هوای شمس تبریزی چو قدس است

سترون ساختی خود را ز رنگت
همه عالم شدی زنگی ز رنگت
سرت را کس نکوید جز به سنگت
ز زشتی کی خورد مار و نهنگت
رها کن صورت نقش و پلنگت
چه معنی گنجد اندر جان تنگت
تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

362

دو چشم آهوانش شیرگیرست
کمان ابروان و تیر مژگان
چو زلف درهمش درهم از آنم
در آن زلفین از آن می پیچد این جان
مگو آن سرو ما را تو نظیری
بیندازم من این سر را به پیشش
خیال روی شه را سجده می کن

کز او بر من روان باران تیرست
گواهانند کو بر جان امیرست
که بوی او به از مشک و عبیرست
که دل زنجیر زلفش را اسیرست
که ماه ما به خوبی بی نظیرست
اگر چه سر به پیش او حقیرست
خیال شه حقیقت را وزیرست

363

چنان کاین دل از آن دلدار مستست
خمارش نشکنم الا به خونم
شفق وارم به هر صبحی به خون در
مده پند و مبر خونم به گردن
چرا این خاک همچون طشت خون ست

ز خوف صاف ما آن یار مستست
از این شادی دل غمخوار مستست
که در هر صبح آن خون خوار مستست
که چشم دلبر کین دار مستست
که چشم ساقی اسرار مستست

364

تا نقش خیال دوست با ماست

ما را همه عمر خود تماشااست

آن جا که وصال دوستانست
وان جا که مراد دل برآید
چون بر سر کوی یار خسبیم
چون در سر زلف یار پیچیم
چون عکس جمال او بتابد
از باد چو بوی او بپرسیم
بر خاک چو نام او نویسیم
بر آتش از او فسون بخوانیم
قصه چه کنم که بر عدم نیز
آن نکته که عشق او در آن جاست
وان لحظه که عشق روی بنمود
خامش که تمام ختم گشته ست

365

می دان که زمانه نقش سوداست
زیرا قفصی ست این زمانه
جویی ست جهان و ما برونیم
این جا سر نکته ای ست مشکل
جز در رخ جان مخند ای دل
آن دل نبود که باشد او تنگ
دل غم نخورد غذایش غم نیست
مانند درخت سر قدم ساز
شاخ ار چه نظر به بیخ دارد

366

دود دل ما نشان سوداست
هر موج که می زند دل از خون
بیگانه شدند آشنایان
هر سوی که عشق رخت بنهاد
ما نگریم از این ملامت
در عشق حسد برند شاهان
پا بر سر چرخ هفتمین نه
هشیار مباحش زان که هشیار
میری مطلب که میر مجلس
این عشق هنوز زیر چادر
هر چند که زیر هفت پرده ست
شب خیز کنید ای حریفان

367

دل آمد و دی به گوش جان گفت
درنده آنک گفت پیدا
چه عذر و بهانه دارد ای جان
کل داند و بلبل معربد
آن کس نه که از طریق تحصیل
صیادی تیر غمزه ها را
صد گونه زبان زمین برآورد
ای عاشق آسمان قرین شو
زان شاهد خانگی نشان کو
کو شعشعه های قرص خورشید
با این همه گوش و هوش مستست
چون یافت زبان دو سه قراضه
وز تنگ قراضه جان عاشق
در گوشم گفت عشق بس کن

والله که میان خانه صحراست
یک خار به از هزار خرماست
بالین و لحاف ما ثریاست
اندر شب قدر قدر ما راست
کھسار و زمین حریر و دیباست
در باد صدای چنگ و سرناست
هر پاره خاک حور و حوراست
زو آتش تیزاب سیماست
نامش چو بریم هستی افزاست
پرمغزتر از هزار جوزاست
این ها همه از میانه برخاست
کلی مراد حق تعالاست

بیرون ز زمانه صورت ماست
بیرون همه کوه قاف و عنقااست
بر جوی فتاده سایه ماست
این جا نبود ولیکن این جاست
بی او همه خنده گریه افزاست
زان روی که دل فراخ پهناست
طوطی ست دل و عجب شکرخاست
زیرا که ره تو زیر و بالاست
کان قوت مغز او هم از پاست

وان دود که از دلست پیداست
آن دل نبود مگر که دریاست
دل نیز به دشمنی چه برخاست
هر جا که ملامت ست آن جاست
زیرا که قدیم خانه ماست
زان روی که عشق شمع دل هاست
کاین عشق به حجره های بالاست
در مجلس عشق سخت رسواست
گر چشم ببسته ست بیناست
این گرد سیاه بین که برخاست
پیداست که سخت خوب و زیباست
شمعست و شراب و یار تنهاست

ای نام تو این که می نتان گفت
سوزنده آنک در نهان گفت
آن کس که ز بی نشان نشان گفت
رازی که میان گلستان گفت
آموخت ز بانگ بلبلان گفت
آن ابروهای چون کمان گفت
در پاسخ آن چه آسمان گفت
با او که حدیث نردبان گفت
هر کس سخنی ز خاندان گفت
هر سایه نشین ز سایه بان گفت
زان چند سخن که این زبان گفت
مشغول شد و به ترک کان گفت
ترک بازار و این دکان گفت
خاموش کنم چو او چنان گفت

یا قصه چشمه حیانت
 کز بهر چه شاه کرد ماتت
 کز خرمن خود دهد زکاتت
 تا باز خرد ز ترهاتت
 خوش باش که می دهد نجاتت
 کز عشق دریده شد براتت
 سوگند نمی خورم به ذاتت
 چون غرقه شدند در صفاتت
 تا پاک کند ز سیانتت
 تا باز کشد به بی جهانتت
 می خندد عشق بر ثباتت

گویم سخن شکر نباتت
 رخ بر رخ من نهی بگویم
 در خرمنت آتشی در انداخت
 سرسبز کند چو تره زارت
 در آتش عشق چون خلیلی
 عقلت شب قدر دید و صد عید
 سوگند به سایه لطیف
 در ذات تو کی رسند جان ها
 چون جوی روان و ساجدت کرد
 از هر جهتی تو را بلا داد
 گفتی که خمش کنم نکردی

کز وی دل و عقل بی قرار است
 هر باغی را از او بهار است
 در هر راهی از او غبار است
 هر چشم از او در اعتبار است
 کاین جا ما را عظیم کار است
 کاین جا پنهان لطیف یار است
 کز تعبیه هاش دل نزار است
 کان لهجه از آن شهر یار است
 روحست و نهان و آشکار است
 چون پهلوی تو شکر نثار است
 کان شهوت نیز برگزار است
 این جا سر وقت پایدار است
 کو را حدیست یا کنار است

در شهر شما یکی نگار است
 هر نفسی را از او نصیب است
 در هر کویی از او فغان است
 در هر گوشی از او سما عیست
 در کار شوید ای حریفان
 پنهان یاری به گوش من گفت
 او بد که به این طریق می گفت
 او بود رسول خویش و مرسل
 نوحست و امان غرقگانست
 گرد ترشان مگرد زین پس
 گرد شکران طبع کم گرد
 این جا شکر است بی نهایت
 خاموش کن ای دل و میندار

قفل آمد و آن کلید با ماست
 وان نور که دیده دید با ماست
 وان کش که دل آفرید با ماست
 گنج دل ناپدید با ماست
 هر چند تن پلید با ماست
 کم شو که همه مرید با ماست
 منصور و ابایزید با ماست

آمد رمضان و عید با ماست
 بر بست دهان و دیده بگشاد
 آمد رمضان به خدمت دل
 در روزه اگر پدید شد رنج
 کردیم ز روزه جان و دل پاک
 روزه به زبان حال گوید
 چون هست صلاح دین در این جمع

آن در لب عاشقان چو حلواست
 از جای برو که جای این جاست
 جز آتش عشق دود و سوداست
 در پختنت آتشت کاستاست
 دود آلودست و خام و رسواست
 آن را که چنین سفر مهیاست
 موسیست رفیق من و سلواست
 هر لحظه طیب تو مسیحا است
 هر مسخره را رهست و گنجاست
 در وی شه دلنواز تنهاست
 تنگی دلم امان و غوغاست
 پس روتزشی رهایی ماست
 هم معدن گوهرست و دریاست

گر جام سپهر ز هر پیماست
 زین واقعه گر ز جای رفتی
 مگریز ز سوز عشق زیرا
 دودت نپزد کند سیاهت
 پروانه که گرد دود گردد
 از خانه و مان به یاد ناید
 از شهر مگو که در بیابان
 صحبت چه کنی که در سقیمی
 دلنتگ خوشم که در فراخی
 چون خانه دل ز غم شود تنگ
 دل تنگ بود جز او نگنجد
 دندان عدو ز ترس کندست
 خاموش که بحر اگر ترش روست

پاچه نخورم که استخوان ست

من سر نخورم که سر گران ست

بریان نخورم که هم زیان ست
من سر نخوهم که باکلاهند
من خر نخوهم که بند کاهند
بالا نپریم نه لک لکم من
لنگی نکنم نه بدتکم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من
سرکش نشوم نه عکه ام من
دستار مرا گرو نهادی
انصاف بده عوان نژادی
سالار دهی و خواجه ده
ور دفع دهی تو و برون جه
من عشق خورم که خوشگوارست
خوردم ز ثرید و پاچه یک چند
زین پس سر پاچه نیست ما را

373

گر می نکند لبم بیانت
گر لب ز سلام تو خموش است
تن از تو همی کند کرانه
صورت اگر تیر انداخت
هرچ از تو نهان کند بگوید
این دم اگر از میان برونی
در باطن کرده خاص خاص
خامش که چو در تو این غم انداخت

374

پرسید کسی که ره کدامست
ای عاشق شاه دان که راهت
چون کام و مراد دوست جویی

شد جمله روح عشق محبوب
کم از سر کوه نیست عشقت
غاری که در اوست یار عشقت
هر چت که صفا دهد صوابست
خامش کن و پیر عشق را باش

375

مر عاشق را ز ره چه بیمست
از رفتن جان چه خوف باشد
اندر سفرست لیک چون مه
کی منتظر نسیم باشد
عشق و عاشق یکی ست ای جان
چون گشت درست عشق عاشق
او در طلب چنین درستی
چون رفت در این طلب به دریا
ای دیده کرم ز شمس تبریز

376

امروز جنون نو رسیده ست
امروز ز کندهای ابلاج
باز آن بدوی به هجده ای قلب
جان ها همه شب به عز و اقبال
تا لاجرم از بگاہ هر جان
امروز بنفشه زار و لاله

من نور خورم که قوت جان ست
من زر نخوهم که باز خواهند
من کبک خورم که صید شاهند
کس را نگزم که نی سگم من
که عاشق روی ایبکم من
پریم نشوم نه برکه ام من
قانع بزییم که مکه ام من
یک کوزه مثلثم ندادی
ما را کم نیست هیچ شادی
آن باده که گفته ای به من ده
در کس زنان خویشتن نه
ذوق دهنست و نشو جان ست
از پاچه سر مرا زیانست
ما را و کسی که اهل خوانست

سر می گوید به گوش جانست
بس هم سخن است با نهایت
جان بگرفته است در میانست
جانش بکشید چون کمانت
در گوش ضمیر رازدانت
باز آرد دل کمرکشانت
در ظاهر کرده امتحانت
بس باشد این کشش نشانت

گفتم کاین راه ترک کامست
در جست رضای آن همامست
پس جست مراد خود حرامست

کاین عشق صوامع کرامست
ما را سر کوه این تمامست
جان را ز جمال او نظامست
تعیین بنمی کنم کدامست
کاندر دو جهان تو را امامست

چون همره عاشق آن قدیمست
او را که خدای جان ندیمست
در طلعت خوب خود مقیمست
آن کس که سبکتر از نسیمست
تا ظن نبری که آن دو نیمست
هم منعم خویش و هم نعیمست
در پیش سهیل چون ادیمست
دری ست اگر چه او یتیمست
مر حاتم را مگو کریمست

زنجیر هزار دل کشیده ست
پهلوی جوال ها دریده ست
آن یوسف حسن را خریده ست
در نرگس و یاسمن چریده ست
چالاک و لطیف و برجهد ست
از سنگ و کلوخ بردمیده ست

بشکفت درخت در زمستان
گویی که خدای عالمی نو
ای عارف عاشق این غزل گو
بر چهره چون زر تو گازیست
شاید که نوازد آن دلی را
خاموش و تفرج چمن کن

در بهمن میوه ها پزیده ست
در عالم کهنه آفریده ست
کت عشق ز عاشقان گزیده ست
آن سیمبرت مگر گزیده ست
کاندر غم او بسی طپیده ست
کامروز نیابت دو دیده ست

377

آن را که در آخرش خری هست
بازار جهان به کسب برپاست
تا خارشان همی کشاند
در یم صدفی قرار گیرد
اما صدفی که در ندارد
گه در یم و گاه سوی ساحل
خاموش و طمع مکن سکینه

او را به طواف رهبری هست
زین در همه خارش وگری هست
هر جای که شور یا شری هست
کو را به درونه گوهری هست
در جستن درش معبری هست
در جستن قطره اش سری هست
آن راست سکون که مخبری هست

378

ای گشته ز شاه عشق شهمات
در باغ فنا درآ و بنگر
چون پیشترک روی تو از خود
سلطان حقایق و معانی
چون گشت عیان مجو کرامت
تا ساحل بحر سیل پیداست
ما مات تویم شمس تبریز

در خشم میاش و در مکافات
در جان بقای خویش جنات
بینی ز ورای این سماوات
وز نور قدیم چتر و رایات
کز بهر نشان بود کرامات
چون غرقه شود کجاست هیبات
صد خدمت و صد سلام از مات

379

ای کرده میان سینه غارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت
می کش که درست باد دست
بس کشته زنده را که دیدم
بس ساکن بی قرار دیدم
یک مرده به خاک درنماند
جان بوسد خاک تو به هر دم

ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن خلق چیست کارت
ای جان جهانیان نثارت
از غمزه چشم پرخمارت
در آتش عشق بی قرارت
گر رنجه شوی کنی زیارت
بر بوی کنار بی کنارت

380

آن خواجه اگر چه تیزگوش است
من غره به سست خنده او
هش دار که آب زیر کاه است
هر جا که روی هش است مفتاح
در روی تو بنگرد بخندد
هر دل که به چنگ او درافتاد
با این همه روح ها چه زنبور
شیری است که غم ز هیبت او
شمس تبریز روز نقد است

استیزه کن و گران فروش است
ایمن گشتم که او خموش است
بحری است که زیر که به جوش است
این جا چه کنی که قفل هوش است
مغرور مشو که روی پوش است
چون چنگ همیشه در خروش است
طواف ویند زانک نوش است
در گور مقیم همچو موش است
عالم به چه در حدیث دوش است

381

آن ره که بیامدم کدامست
یک لحظه ز کوی یار دوری
اندر همه ده اگر کسی هست
صعوه ز کجا رهد که سیمرخ
آواره دلا میا بدین سو
آن نقل گزین که جان فزایست
باقی همه بو و نقش و رنگست
خاموش کن و ز پای بنشین

تا بازروم که کار خامست
در مذهب عاشقان حرامست
والله که اشارتی تمامست
پابسته این شگرف دامست
آن جا بنشین که خوش مقامست
وان باده طلب که باقوامست
باقی همه جنگ و ننگ و نامست
چون مستی و این کنار بامست

هر جای که خرمی ست ما راست
تا جام شراب وصل برجاست
کو منتظر اشارت ماست
اندر پس پرده طرفه بت هاست
مانده راح روح افزاست
چون گرسنگی قوم شش تاست

ای از کرم تو کار ما راست
عاشق به جهان چه غصه دارد
هر باد چغانه ای گرفته
هر آب چو پرده دار گشته
هر بلبل مست بر نهالی
بسیار مگو که وقت آش است

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتاب
چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت
آب حیوان را بیستی لاجرم رفتست آبت
نک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت
خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت
می خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستنی
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی
بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی
مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
مخلص و معنی این ها گر چه دانی هم نهان کن

عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست
سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست
زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست
لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست
زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
سینه های روشنان بس غیب ها دانند لیک
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند
دلبران راه معنی با دلی عاجز بندد
ای زبان ها برگشاده بر دل بر بوده ای
شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش

همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات
وان دگر از لعل و شکر پیش بازآرد زکات
مسلمات مومنات قانات ثابتات
صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات
در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
بسط جانان عرصه گردد از برون این جهات
زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

خلق های خوب تو پیشت دود بعد از وفات
آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
بی عدد پیش جنازه می دود خواهی تو
در لحد مونس شوندد آن صفات باصفا
حله ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات
مسلمات مومنات قانات ثابتات
هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
تا چو عیسی فارغ آبی از بنین و از بنات
ای که هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
تره زار دل نبیند درفتد در ترهات
پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تنق
هر یکی با ناز باز و هر یکی عاشق نواز
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان
شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثابنی
روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل
عاشقان را وقت شورش ابله و شپشپ مبین
جان جمله پیشه ها عشقست اما آنک او
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
گفتمش آخر پی یک وصل چندین حجر چیست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست
زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

388

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

389

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان
تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر

390

ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست
باغبانان رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد
آسمانان چند گردی گردش عنصر ببین
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند
بیخ های آن درختان می نهانی می خورند
گر تو را کوبی رسد از رفتن مستان مرنج
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده
باد را افزون بده تا برگشاید این گره
بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها
روی های زرد بین و باده گلگون بده
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف
شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست

391

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش
آب ما را گر بریزد ور سیو را بشکند
می فرییم مست خود را او تبسم می کند
آن کسی را می فریبی کز کمینه حرف او
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من
گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او
عشق بی چون بین که جان را چون قدح پر می کند
یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید

392

گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست

نیم نانی دررسد تا نیم جانی در تنست
گفت آری من قصابم گردان با گردنست
آن ننگجد در نظر چه جای پیدا کردنست
در دو عالم می ننگجد آنچ در چشم منست
آنچ دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
می زند پهلوی که وقت عقد و کابین کردنست
غنچه آن جا سنبلیست و سرو آن جا سوسنست
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
صد زبان دارم چو تیغ اما به وصفت الکنست

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

گر چه با من می نشینی چون چینی سود نیست
در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست
زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
ای برادر دم مزین کاین دم سقا مست آمدست
کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست

گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت
جان ما با عشق او گرنی ز یک جا رسته اند
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان
گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان
گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است

393

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل
ز آسمان دل برآ ماها و شب را روز کن
بی خبر بادا دل من از مکان و کان او

394

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است
بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است
باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی
بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را

395

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی

396

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام
گر به فقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما
خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را

397

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
مشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور
هر قدح کز می دهد گوید بگبر و هوش دار
بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگبر

398

پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست
پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست
پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست
صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
می دوانی سوی آن جو کاندن آن جو آب نیست
تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
گر دلم لرزان ز عشقت چون دل سیماب نیست

دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است
سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است
گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
صحن را افروزش است و بام را اندایش است

هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
نزد این سلطان ما آن جمله جز زناز نیست
زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست
جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست
زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

از سقا هم ربه م بین جمله ابرار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران
او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم
یوسف مصری فروکن سر به مصر اندرنگر
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
شمس تبریزی برآمد در دلم بز می نهاد

399

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

400

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
چونک طبیعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
گر چه حلواها خوری شیرین نگرده جان تو
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود
لیک طبع از اصل رنج و غصه ها بر رسته ست
در تواضع های طبیعت سر نخوت را نگر
هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش
هر یکی بی بی جمال بیت دیگر دانک هست
ور تو را خوف مطالب باشد از اشهادها
هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو
تو وثاق مار آبی از پی ماری دگر
تا نگویم مار را از خویش عذری زهرناک
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

401

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر
بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف
ابر رحمت هر سحر گر می بیارد آن ز تست
همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

402

نقش بند جان که جان ها جانب او مایست
آنک باشد بر زبان ها لا احب الاقلین
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها
آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها

وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
وقت آن کز لطف خود با ما در آمیزی شدست
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زانک از لطف تو ز آتش تند و تیزی شدست
گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلت
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلست
ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
هر دمی رویی نماید روی آن کو کاهلست
آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلست
در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلست
شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست
با موید این طریقت ره روان را شاغلست
از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست
غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست
وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست
آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلست

تا خیالت در نیاید پای کویان چاره نیست
خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست
لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست
تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلت
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست
سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست

این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن
هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او
گر طبییی حاذقی رنجور را تلخی دهد
پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
این هوا اندر کمین باشد چو ببند بی رفیق
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال
گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال

403

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد
سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم
بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من

404

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی
چو در اسرار درایی کندت روح سقایی
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
دهد آن کان ملاحظ قدحی وقت صباحت
تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی
چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی
تو که از شر اعادی به دو صد چاه فتادی
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی

405

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت
حشم عشق درآمد ریض شهر برآمد
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه
بیر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران
نیود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم
هله تا یاوه نگریدی چو در این حوض رسیدی
چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده
همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی

بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنک دزد آب بام دیگران او ناقلست
هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست
چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست
هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبل ست
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست
می خور از انفاس روح او که روحش بسملست
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافل ست
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصل ست
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست
شمس تبریزی کنون اندر کمالست

ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست
خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست
جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت
که به یک جرعه ببرد همه طراری و هوش
دهد صد هس دیگر کرم باده فروشت
به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه گوشت
برهانید به آخر کرم مظلومه پوست
به خموشیت میسر شود این صید وحوش
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموش

که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
هله ای سرده مستم برهانم به تمامت
هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت
هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت
همه دیدار کریمست در این عشق کرامت
نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
نیود هیچ کسی را ز دل و دیده سامت
بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت
که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
 چند باشد غم آنست که ز غم جان ببرم
 بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو
 گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
 این قدر عقل نداری که ببینی آخر
 گر نه اندر تنق ازرق زیباروییست
 چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
 آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
 شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست
 خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
 تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست
 ورتو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
 گر نه شاهبیت پس این بارگه سلطان چیست
 در کف روح چنین مشعله تابان چیست
 تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست
 تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
 چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

چشم پرنور که مست نظر جانانست
 خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد
 هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم
 و آنک آن لحظه نبیند اثر نور برو
 دل به جا دار در آن طلعت باهویت او
 دست بردار ز سینه چه نگه می داری
 جمله را آب درانداز و در آن آتش شو
 سر برآور ز میان دل شمس تبریز

ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست
 سجده گاه ملک و قیله هر انسانست
 بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
 او کم از دیو بود زانک تن بی جانست
 گر تو مردی که رخس قبله که مردانست
 جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
 کآتش چهره او چشمه گه حیوانست
 کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
 خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
 لذت فقر چو باده ست که پستی جوید
 تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
 گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
 کف هستی ز سر خم مدغم برود
 ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
 بحر می غرد و می گوید کای امت آب
 دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش
 نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
 هله خامش به خموشیت اسیران بر هند
 لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار

تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
 صافیست و مثل درد به پستی بنشست
 که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست
 پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
 چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
 چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
 طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
 راست گویند بر این مایده کس را گله هست
 در خطابات و مجاببات بلی اند و الست
 نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت
 ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
 دست شمشیرزنان را به چه تدبیر ببست

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
 گریزانند که از عقل و خیر می دزدند
 خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
 که رسول حق الناس معادن گفته ست
 گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
 خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
 سحر ار چند که تاربیست حساب روزست
 روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک
 چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
 مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
 بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش
 یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی
 از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
 خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
 دل پر امید کن و صیقلیش ده به صفا
 مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو

آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست
 خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
 که جهان طالب زر و خود تو کان زرست
 معدن نقره و زرست و یقین پرگهرست
 خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست
 که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست
 هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست
 صبح را روی به شمس است و حریف نظرست
 که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
 گویا لقمه هر روزه تو مغز خرست
 که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
 صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
 آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
 توشه راه تو خون دل و آه سحرست
 که دل پاک تو آینه خورشید فرست
 شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
آنک سرسبزی خاک ست و گهر بخش فلک
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی
تا در این آب و گلی کار کلوخ انداز نیست
گوهر آینه جان همه در ساده دلی ست
زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو
خیره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است
چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندرا باغ
روش عشق روش بخش بود بی پا را
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
همه دل ها چو کبوتر گرو آن بر جند
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی

411

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد
دف دریدست طرب را به خدا بی دف او
شهر غلیبرگهی دان که شود زیر و زیر
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند

412

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم
و آنک جان ها به سحر نعره زنند از او
جان جان ست و گر جای ندارد چه عجب
غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد

413

من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست
هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار
هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید
تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید
ترشی های تو صفرای رهی را ننشاند
هر که را بوی گلستان وصال تو رسید

414

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می خندد
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
بانک سرنای چه گر مونس غمگینان ست
گر چه شب بازهد خلق ز اندیشه به خواب
بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

415

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
ای بسا خشک لب کز گره سحر کسی
چشم بند ار نبیدی که گرو شمع شدی

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست
تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
این لگن گر نبود شمع تو را صد لگنست
گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست
میل تو بهر تصدیر همه در فضل و فن است
که ز عشوه شکرش ذره به ذره دهن است
کان صفت ها چو بنان و صفت او شمن است
پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست
خوش روانش کند از خود زمن صد زمنست
فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتتنست
زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست
عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست

هله چون می نزند ره او را کی زدست
بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است
مجلس یارکده بی دم او بارکدست
دست غلیبرزش سخره صاحب بلدست
این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
و آنک ما را غمش از جای ببرده ست کجاست
این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست
و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
کار آن دارد آن کز طلب آن ننشست
تا نبردش به سر آورده سبحان ننشست
بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست
خواب از او رفت و خیال لب خندان ننشست
وز علاج سر سودای فراوان ننشست
همچنین رقص کنان تا به گلستان ننشست

در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست
سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست
بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست
از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست
زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست
گه خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست
در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست
کآفتاب سحری ناسخ مهتاب شدست

ترسد ار شمع نباشد بنییند مه را
چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است
ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او
چند عثمان پر از شرم که از مستی او
طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید

دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست
جان محبوب از او مفخر حجاب شدست
ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست
زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست
من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

416

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون
ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن
پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است
دیدن روی دلارام عیان سلطانی است
این سعادت ندهد دست همیشه اما
عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش
بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است

نبود بسته بود رسته و روییده خوش است
گرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است
بر شکوفه رخ پژمرده بیاریده خوش است
این جهان در هوشش در هم و شوریده خوش است
سر او را کف معشوق بمالیده خوش است
هم خیال صنم نادره در دیده خوش است
دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است
پیش آن یوسف زیبا کف ببریده خوش است
وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است

417

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
چون دماغ است و سر استت مکن استیژه بخسب
خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب

چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است
دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است
هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است

418

سر میچان و مجنبن که کنون نوبت تو است
عدد ذره در این جو هوا عشاقند
همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است
هر که را همت عالی بود و فکر بلند
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
ز آن سوی کآمد محنت هم از آن سو است دوا
هم خمار از می آید هم از او دفع خمار
بس که هر مستمعی را هوس و سودایی است

بستان جام و درآشام که آن شربت تو است
طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است
دانک آن همت عالی اثر همت تو است
نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است
هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است
هم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو است
هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

419

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
هر لیبی را که بیوسید نشان ها دارد
یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات
یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل
تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست

چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت
چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

420

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
چون چنین است صنم پند مده عاشق را
تو چه پرسیش که چونی و چگونه است دلت
آن چه روی است که ترکان همه هندوی ویند
آن کف بحر گهربخش وراء النهر است
خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم
بس که از قصه خویش همه در فتنه فتند

گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت
آهن سرد چه کویی که وی از پند گذشت
منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت
روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
 خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند
 بند این جام جفا جام وفا را برگیر
 درده آن باده اول که مبارک باده ست
 صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیبست
 بر در خانه دل این لگد سخت مزین
 باده ای ده که بدان باده بلا واگرد
 تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم

که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
 که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست
 تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست
 مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست
 تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست
 هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست
 مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست
 پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
 نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست
 کار او دارد کاموخته کار توست
 آسمان را و زمین را خیرست و معلوم
 روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن
 آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید
 خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند
 می نهد بر لب خود دست دل من که خموش

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
 غیر پیمودن باد هوس تو بادست
 زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
 کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست
 نه که امروز خماران تو را میعادست
 شرفیاند که او در صفشان آحادست
 هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست
 این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
 مگر از چهره او باد صبا پرده ربود
 هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست
 ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است
 آفتاب رخس امروز زهی خوش که بتافت
 عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل نهد
 مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است
 تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا
 بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد
 بهر هر کشته او جان ابد گر نبود
 از حیات و خیرش باخبران بی خیرند
 گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید
 شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد

که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است
 که هزاران قمر غیب درخشان شده است
 گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
 لیک هر جان بندان ز چه خندان شده است
 که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است
 بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
 که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
 شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است
 پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است
 جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
 که حیات و خیرش پرده ایشان شده است
 هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
 سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

دلبری و بی دلی اسرار ماست
 نوبت کهنه فروشان درگذشت
 نوبهاری کو جهان را نو کند
 عقل اگر سلطان این اقلیم شد
 آنک افلاطون و جالینوس ماست
 گاو و ماهی ثری قربان ماست
 هر چه اول زهر بد تریاق شد
 دعوی شیری کند هر شیرگیر
 ترک خویش و ترک خویشان می کنیم
 خودپرستی نامبارک حالتی ست
 هر غزل کان بی من آید خوش بود
 شمس تبریزی به نور ذوالجلال

کار کار ماست چون او یار ماست
 نوفروشانیم و این بازار ماست
 جان گلزارست اما زار ماست
 همچو دزد آویخته بر دار ماست
 پرفنا و علت و بیمار ماست
 شیر گردونی به زیر بار ماست
 هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
 شیرگیر و شیر او گفتار ماست
 هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
 کاندر او ایمان ما انکار ماست
 کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست
 در دو عالم مایه اقرار ماست

عاشقان را جست و جو از خویش نیست
 این جهان و آن جهان یک گوهر است
 ای دمت عیسی دم از دوری مزین
 گر بگویی پس روم نی پس مرو

در جهان جوینده جز او بیش نیست
 در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
 من غلام آن که دوراندیش نیست
 و ر بگویی بیش نی ره بیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر
جزو درویشند جمله نیک و بد
هر که از جا رفت جای او دل ست

مرهم این ریش جز این ریش نیست
هر کی نبود او چنین درویش نیست
همچو دل اندر جهان جابیش نیست

426

غیر عشقت راه بین جستیم نیست
آن چنان جستن که می خواهی بگو
بعد از این بر آسمان جوییم یار
چون خیال ماه تو ای بی خیال
بهتر آن باشد که محو این شویم
صاف های جمله عالم خورده گیر
خاتم ملک سلیمان جستیم نیست
صورتی کاندن نگین او بدست
آن چنان صورت که شرحش می کنم
اندر آن صورت یقین حاصل شود
جای آن هست ار گمان بد بریم

جز نشانت همنشین جستیم نیست
کان چنان را این چنین جستیم نیست
زانک یاری در زمین جستیم نیست
تا به چرخ هفتمین جستیم نیست
کز دو عالم به از این جستیم نیست
همچو درد درد دین جستیم نیست
حلقه ها هست و نگین جستیم نیست
در بتان روم و چین جستیم نیست
جز که صورت آفرین جستیم نیست
کز ورای آن یقین جستیم نیست
ز آنک بی مگری امین جستیم نیست

پشت ما از ظن بد شد چون کمان
زین بیان نوری که پیدا می شود

زانک راهی بی کمین جستیم نیست
در بیان و در مبین جستیم نیست

427

در دل و جان خانه کردی عاقبت
آمدی کاتش در این عالم زنی
ای ز عشقت عالمی ویران شده
من تو را مشغول می کردم دلا
عشق را بی خویش بردی در حرم
یا رسول الله ستون صبر را
شمع عالم بود لطف چاره گر
یک سرم این سوسن یک سر سوی تو
دانه ای بیچاره بودم زیر خاک
دانه را باغ و بستان ساختی
ای دل مجنون و از مجنون بتر
کاسه سر از تو پر از تو تهی
جان جانداران سرکش را به علم
شمس تبریزی که مر هر زره را

هر دو را دیوانه کردی عاقبت
وانگشتی تا نکردی عاقبت
قصد این ویرانه کردی عاقبت
یاد آن افسانه کردی عاقبت
عقل را بیگانه کردی عاقبت
استن حنانه کردی عاقبت
شمع را پروانه کردی عاقبت
دوسرم چون شانه کردی عاقبت
دانه را دردانه کردی عاقبت
خاک را کاشانه کردی عاقبت
مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسه را پیمانه کردی عاقبت
عاشق جانانه کردی عاقبت
روشن و فرزانه کردی عاقبت

428

این چنین پابند جان میدان کیست
عشق گردان کرد ساغرهای خاص
جان حیاتی داد کوه و دشت را
این چه باغست این که جنت مست اوست
شاخ گل از بلبلان گویاترست
یاسمن گفتا نگویی با سمن
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
می دود چون گوی زرین آفتاب
ماه همچون عاشقان اندر پیش
ابر غمکین در غم و اندیشه است
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
درد هم از درد او پرسیان شده
شمس تبریزی گشاده ست این گره

ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق می داند که او گردان کیست
ای خدایا ای خدایا جان کیست
وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
سرو رقصان گشته کاین بستان کیست
کاین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
بیخودم من می ندانم کان کیست
ای عجب اندر خم چوگان کیست
فربه و لاغر شده حیران کیست
سر پرآتش عجب گریان کیست
روز و شب سرمست و سرگردان کیست
کای عجب این درد بی درمان کیست
ای عجب این قدرت و امکان کیست

429

عاشقی و بی وفایی کار ماست
قصد جان جمله خویشان کنیم

کار کار ماست چون او یار ماست
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست

عقل اگر سلطان این اقلیم شد
خویش و بی خویشی به یک جا کی بود
خودپرستی نامبارک حالتیست
آنک افلاطون و جالینوس توست
نوبهاری کو نوی خود بدید
این منی خاکست زر در وی بجو
خاک بی آتش بنماید گهر
طالبا بشنو که بانگ آتشتست
طالبا بگذر از این اسرار خود
نور و نار توست ذوق و رنج تو
گاه گویی شیرم و گاه شیرگیر
طالب ره طالب شه کی بود
شهر از عاقل تهی خواهد شدن
عاشق و مفلس کند این شهر را
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال
شمس تبریزی که شاه دلبری ست

430

گم شدن در گم شدن دین منست
تا پیاده می روم در کوی دوست
چون به یک دم صد جهان واپس کنم
من چرا گرد جهان گردم چو دوست
شمس تبریزی که فخر اولیاست

431

عشوه دشمن بخوردی عاقبت
بازگردی زان خسان زن صفت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود
چون گل زردی ز عشق لاله ای
چونک خاک شمس تبریزی شدی

432

این چنین پابند جان میدان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب
آفتابا راه زن راهت نزد
سیب را بو کرد موسی جان بداد
چشم یعقوبی از این بو باز شد
خاک بودیم این چنین موزون شدیم
بر زر ما هر زمان مهر نوست
جمله حیرانند و سرگردان عشق
جمله مهمانند در عالم ولیک
نرگس چشم بتان ره می زند
جسم ها شب خالی از ما روز پر
هر کسی دستک زنان کای جان من
شمس تبریزی که نور اولیاست

433

اندر این جمع شررها ز کجاست
من سر رشته خود گم کردم
گر نه دل های شما مختلفند
گر چو زنجیر به هم پیوستیم
گر نه صد مرغ مخالف این جاست
ساقیا باده به پیش آر که می
تو اگر جرعه نریزی بر خاک

همچو دزد آویخته بر دار ماست
هر گلی کز ما بروید خار ماست
کاندر او ایمان ما انکار ماست
از منی پرعلت و بیمار ماست
جان گلزارست اما زار ماست
کاندر او گنجور یار غار ماست
عشق و هجران ابر آتشبار ماست
تا نپنداری که این گفتار ماست
سر طالب پرده اسرار ماست
رو بدان جایی که نور و نار ماست
شیرگیر و شیر تو گفتار ماست
گر چه دل دارد مگو دلدار ماست
این چنین ساقی که این خمار ماست
این چنین چاپک که این طرار ماست
ما چو طالب علم و این تکرار ماست
با همه شاهنشهی جاندار ماست

نیستی در هست آیین منست
سبز خنگ چرخ در زین منست
بنگرم گام نخستین منست
در میان جان شیرین منست
سین دندان هاش یاسین منست

سوی هجران عزم کردی عاقبت
سوی این مردان چو مردی عاقبت
چونک فرد فردی عاقبت
لاله گردی گر چه زردی عاقبت
نور سقوی لاجوردی عاقبت

ما شدیم از دست این دستان کیست
ای عجب اندر خم چوگان کیست
چون زند داند که این ره آن کیست
بازجو آن بو ز سیبستان کیست
ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک ما زر گشت در میزان کیست
تا بدانند زر که او از کان کیست
ای عجب این عشق سرگردان کیست
کم کسی داند که او مهمان کیست
آب این نرگس ز نرگسدان کیست
ما و من چون گریه در انبان کیست
و آنک دستک زن کند او جان کیست
با چنان عز و شرف سلطان کیست

دود سودای هنرها ز کجاست
کاین مخالف شده سرها ز کجاست
در من از جنگ اثرها ز کجاست
این فروبستن درها ز کجاست
جنگ و برکنند پرها ز کجاست
خود بگوید که دگرها ز کجاست
خاک را از تو خبرها ز کجاست

434

هم به بر این بت زیبا خوشکست
 مطرب و یار من و شمع و شراب
 من و تو هیچ از این جا نرویم
 خجل است از رخ یارم گل تر
 هر صبحی ز جمالش مستیم
 بجهم حلقه زلفش گیرم
 شمس تبریز که نور دل ها است

من نشستم که همین جا خوشکست
 این چنین عیش مهیا خوشکست
 پهلوی شکر و حلوا خوشکست
 با چنین چهره و سیما خوشکست
 خاصه امروز که با ما خوشکست
 که در آن حلقه تماشا خوشکست
 دایما با گل رعنا خوشکست

435

هر کی بالاست مر او را چه غمست
 که از این سو همه جان ست و حیات

هر کی آن جاست مر او را چه غمست
 که از این سو همه لطف و کرمست

خود از این سو که نه سویست و نه جا
 این عدم خود چه مبارک جایست
 همه دل ها نگران سوی عدم
 این همه لشکر اندیشه دل
 ز تو تا غیب هزاران سال ست

قدم اندر قدم اندر قدم ست
 که مددهای وجود از عدمست
 این عدم نیست که باغ ارمست
 ز سپاهان عدم یک علمست
 چو روی از ره دل یک قدمست

436

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
 گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
 دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
 گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
 گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
 گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
 گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
 گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر فیصر
 گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهن
 گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا
 گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت
 خامش که گر بگویم من نکته های او را

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
 گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
 کز عشق یایوه کردم من ملکت و شهامت
 گفتا گواه اشکم زردی رخ علامت
 گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت
 گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جانست
 گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
 گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت
 گفتا که کیست رهن گفتم که این ملامت
 گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
 گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت
 از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

437

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت
 ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید
 هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند
 گه جام مست گردد از لذت می تو
 معنی به سجده آید چون صورت تو ببند
 عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید

جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت
 تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
 عشق تو شد نصیب احسنت ای کرامت
 گه می به جوش آید از چاشنی جامت
 هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
 زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

438

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست
 زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه
 هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد
 بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن
 گر حلقه زر نبود در گوش او نرفتی
 ور زانک نازنینی بی سیم و زر بیینی
 این یار زر نگیرد جانی بیار زرین
 سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته
 خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید

گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
 بینی دراز کردن آیین تر خرانست
 جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
 پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
 در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
 چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
 زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
 مغرور زر پخته خام است و فلانست
 کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
گویی مرا سبب خوش خوش کی به دست آتش
عاشق به شب بمردی والله که جان نبردی
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی
راز تو را بخوردم شب را گواه کردم

افغان که گشت بی گه ترسم ز خیربادت
آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
الا خیال خوبت شب می کند عیادت
منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
بر چرخ سبز پوشان پر می زنند یعنی
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری
چون کوفت او در دل ناآمده به منزل
آن کو کشید دستت او آفریده ستنت
او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد
بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
او خمر بی خماریست او سود بی زیانست
شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
پهلوی شکست کان را زان کس که پهلوانست
باران نبات ها را در باغ امتحانست
هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست
خود چیست این زبان ها گر آن زبان زبانست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست
این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا
یعقوب وار و اسفاها همی زلم
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
زین همهان سست عناصر دلم گرفت
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز
گویشم شنید قصه ایمان و مست شد
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
باز آدمم که ساعد سلطانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
آن معدن ملاحظت و آن کانم آرزوست
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها
گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم
که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
کفگیر می زند که چنینست خوی دوست

بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست
بگذازدت ز ناز و چو مویبت کند ضعیف
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکبک
خاموش باش تا صفت خویش خود کند

443

از دل به دل برادر گویند روز نیست
هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
گر روشن است و بر تو زند برق روشنش
پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان
در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم
آن جا که او نباشد این جان و این بدن
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
آهن شکافتن بر داوود عشق چیست

444

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
بشنو نوای نای کز آن نفعه بانواست
امروز غیر توبه نبینی شکسته ای
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
آن صورت نهان که جهان در هوای او است
امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است
در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است
ای مرده شوی من زخم را ببند سخت
خامش زخ مزن که تو را مرده شوی نیست

445

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
عالم شکارگاه و خلاق همه شکار
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
سیلت چو درریاید دانی که در رهش
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
ما خار این گلیم برادر گواه باش

446

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
کوهست نیست که که به بادی ز جا رود
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
ویرانی دو کون در این ره عمارتست

تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست
کو کو همی ز نیم ز مستی به کوی دوست
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
کو های های سرد تو کو های هوی دوست

روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست
می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است
برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست
کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست
زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمت نیست

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
مجلس چو چرخ روشن و دلداریه و شست
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز زلف دوست بود کان مشوش است
توبه شکن حق است که توبه مخمش است
بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است
چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
از تیر غم ندارد سغری که ترکش است
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است
بس دانه زیر خاک درختش منعش است
دلنتگ کی بود که دلارام در کش است
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست
وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
کآتش همیشه بی نف و دود و بخار نیست
در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست
هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست
اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست
آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست
کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست
ترک همه فواید در عشق فایده ست

عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا
رو محو یار شو به خرابات نیستی
در بارگاه دیو درآیی که داد داد
گفتنت مصطفی که ز زن مشورت مگیر
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست
هر جا دو مست باشد ناچار عربده ست
داد از خدای خواه که این جا همه دده ست
این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست
آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

447

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تو است
دل را ز غم بروب که خانه خیال او است
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین

رخ بر رخسار مدار که آن یار نازکست
کو سر دل بداند و دلدار نازکست
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر نی به وقت آی که اسرار نازکست
زیرا خیال آن بت عیار نازک است
بر دوست کار کرد که این کار نازکست
منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

448

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
هر کس که دید چهره او نشد خراب
هر مومنی که ز آتش او باخبر بود
ای آنک باده های لیش را تو منگری
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست
گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو
ای سیمیر به من نظری کن زکات حسن
گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند
پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق

امروز روز طالع خورشید اکبرست
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
در چشم صادقان ره عشق کافرست
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست
کاین چشم من پر از در و رخسار از زرست
دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
رو رو که این متاع بر ما محقرست
کاین قصه پر آتش از حرف برترست

449

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
ای آنک سال ها صفت روح می کنی
در دیده می فزاید نور از خیال او
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
چاکر نوازیست که کردست عشق تو
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست
هر دوزخی که سوخت و در این عشق اوفتاد
پایم نمی رسد به زمین از امید وصل
غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان
از روی زعفران من ار شاد شد عدو
چون برترست خوبی معشوقم از صفت
اری چو قاعده ست که رنجور زار را
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین

لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
بنمای یک صفت که به ذاتش برابرست
با این همه به پیش وصالش مکدرست
هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
ور نی کجا دلی که بدان عشق درخورست
چون روز روشنست و هوا زو منورست
بی صورت مراد مرادش میسرست
در کوثر اوفتاد که عشق تو کوثرست
هر چند از فراق توم دست بر سرست
اندیشه کن در این که دلارام داورست
نی روی زعفران من از ورد احمرست
دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
نی خود قمر چه باشد کان روی اقرست

450

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
در پیش بود دولت امروز لاجرم

امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست
امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
می جست و می طپید دل بنده روزهاست

از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
ابروم می جهید و دل بنده می طپید
رقاصتر درخت در این باغ ها منم
چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای
در ظل آفتاب تو چرخ می ز نیم
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ
در دل خیال خطه تبریز نقش بست

451

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش
ای صد هزار جان مقدس فدای او
سودایییم از تو و بطلال و کو به کو
ای بستگان تن به تماشای جان روید
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان
ای جان چار عنصر عالم جمال تو
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو
نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست
آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
بفزا شراب خامش و ما را خموش کن

452

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
هندوی طره ات چه رسن باز لولیبست
اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست
زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوش ست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت
بعد از چهار سال نشستیم دو به دو
انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق
رانیم بالش شه و رانی به زخم مار
تاتار هجر کرد سیاهی و عنیری
باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب
با داردار وعده وصلت رسید صبر
هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز
دجال هجر بر سرم از غم قیامت نیست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
زان طره های زلف کمرساز بنده را
موسی جان بدید درختی ز نور نار
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

می ترسم از خدای که گویم که این خداست
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن غریب که همسایه هماست
کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
پای برهنه دل به در آید که جان کجاست
گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

نظاره تو بر همه جان ها مبارکست
دانسته ای که سایه عنقا مبارکست
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
کآخر رسول گفت تماشا مبارکست
یعنی که کشت های مصفا مبارکست
بی گوش بشنوید که این ها مبارکست
بر آب و باد و آتش و غیرا مبارکست
کس تخم دین نکارد الا مبارکست
پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست
والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
جان سجده می کند که خدایا مبارکست
او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست

بدمستی ز نرگس خارم آرزوست
لولی گری طره طرارم آرزوست
فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست
انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست
ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست
و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
کز شهر درمیدم کهسارم آرزوست
آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
شب در شکنجه بوم و جرمی نرفته بود
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو
کبر و منی خلق حجاب تو می شود
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
جان چست شد که تا بپرد وین تن گران
جان میزبان تن شد در خانه گلین
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت
تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
جان رفت جانبی که بدان جا گمان نرفت
اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت
گویی رسول نامد وین را بیان نرفت
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
در عشق باش که مست عشقت هر چه هست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار
عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد
تا کی کنار گیری معشوق مرده را
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان
آن گل که از بهار بود خار یار اوست
نظاره گو مباش در این راه و منتظر
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت
گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است

نابوده به که بودن او غیر عار نیست
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست
جان را کنار گیر که او را کنار نیست
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست
پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نابی تو در کنار
زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
تا نگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش
آبی بزن از این می و بنشان غبار هوش

عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر تنای تو ما را نثار نیست
ما را تحیر نیست که با کار کار نیست
یک شیر وانما که تو را او شکار نیست
دامیست دام تو که از این سو مطار نیست
با جام باده ای که مر آن را خمار نیست
گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
هنگام مردنست زمان عقار نیست
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
سوی مقربان وصال گذار نیست
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای
از پرده عراق به عشاق تحفه بر

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
من هدهد صغیر سلیمانم آرزوست
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون
این علم موسیقی بر من چون شهادتست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی
در نور یار صورت خوبان همی نمود

کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست
چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

458

امروز چرخ را ز مه ما تحیر نیست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح
اشکال نو به نو چو مناقض نمایدت
در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
این دست خود همی برد از عشق روی او
آن پرده از نم نبود از حسد بود
دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
ای برق اژدهاکش از آسمان فضل
بی حرف شو چو دل اگر ت صدر آرزوست

خورشید را ز غیرت رویش تغییر نیست
بر ذره ذره وحدت حسنش مقرر نیست
اشکال نو نماید گویی که دیگر نیست
اندر مناقضات خلاقی مستر نیست
در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر نیست
نمرود قهر بود بر او آب آذر نیست
پنهان شد آنک خوب و شکر لب برادر نیست
وان قصد جاننش کرده که بس زشت و منکر نیست
زان پرده دوست را منکر زشت منظر نیست
تا کل او چگونه قبیحی و مقدر نیست
نک اژدها شود که به طبع آدمی خور نیست
برتاب و برکشش که از او روح مضطر نیست
کز گفت این زبانت چو خواننده بر در نیست

459

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
ماننده خزانی هر روز سردتر
هرگز خزان بهار شود این مجو محال
روباہ لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
گر طالب خری تو در این آخرجهان
یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل
با خر میا به میدان زیرا که خرسوار
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر
آن عشق می فروش قیامت همی کند
زان می زبان بیاید آن کس که الکنست
بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست
حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست
گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست
شرمت کجا شدست تو را هیچ روی نیست
عاشق چو گنج ها و تو را یک تسوی نیست
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست
دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست
زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست
باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

460

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت
نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
اول و پایان راه از اثر پای ماست
گر نه کژی همچو چنگ واسطه نای چیست
گر چه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش
رخت به تبریز برد مفر جان شمس دین

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
توی به تو دود شب ز آتش سوای ماست
تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
و آنچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست
در هوس آن سری اوست که هم پای ماست
بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
باز بیاریم زود کان همه کالای ماست

461

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
شاه در این دم به بزم پای طرب در نهاد
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار
از اثر روی شه هر نفسی شاهی
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
هین که براقان عشق در چمنش می چرند
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

باده گلگون شه بر گل و نسوین که راست
بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست
در تنق ابر تن ماه به تعیین که راست
گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست
سر کشد از لامکان گوید کابین که راست
سینه صیاد کو دیده شاهین که راست
تنگ درآمد وصال لایقشان زین که راست
چهره زر لایق آن بر سیمین که راست
در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

462

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
ای گل و گلزارها کیست گواه شما
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
عشق اگر محرم است چيست نشان حرم
عالم دون روسپیست چيست نشانی آن
چونک به راهش کند آن به برش درکشد
چيست نشانی آنک هست جهانی دگر
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایش
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان

هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
راستتر از سروقد نیست نشانی راست
شعشعه اختران خط و گواه سماست
بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم هاست
دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست
هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
می رود و می رسد نو نو این از کجاست
اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

463

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم
آمد موج الست کشتی قالب بیست

ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست
باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
زین دو چرا نگذیریم منزل ما کبریاست
بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست
کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
ور نه ز دریای دل موج پیایی چراست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

464

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
درج عطا شد پدید غره دریا رسید
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست
چاره روپوش ها هست چنین جوش ها
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان
مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش

نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست
چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست
دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
کوزه ادراک ها تنگ از این تنگاناست
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

465

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست

لاف زلف لاف چونک خریدارم اوست

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
پر به ملک برززم چون پر و بالم از اوست
جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست
خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد
دست به دست جز او می نسپارد دلم
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو

466

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

467

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش
عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر
عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند
نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو

468

با وی از ایمان و کفر باخبری کافر بیست
آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست
آه از آن موسیقی کانک بدیدش دمی
بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور
چشم خلاق از او بسته شد از چشم بند
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح
مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت

469

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او

بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
سر به فلک برززم چون سر و دستارم اوست
قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست
زانک طیبیب غم این دل بیمارم اوست
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست
منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
تعیبه های عجب یار مرا خوست خوست
پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست
هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست
کز غم عشق این تنم بر مثل پوست پوست

سخت روان می رود سرو خرامان کیست
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
کاین همه درد از کجاست حال پریشان کیست
دل همه در جست و جو یا رب جویان کیست
بنده آن شو که او داند مهمان کیست
این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

آنک از او آگهست از همه عالم بریست
چهره او آفتاب طره او عنبریست
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
کاتش از لطف او روضه نیلوفر بیست
روح از آن لاله زار آه که چون پروریست
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست
غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست
بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست
ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
 قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
 ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
 هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
 بود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
 تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
 نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
 رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
 نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
 تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
 کز شکرآکنده گی ممکن گفتار نیست

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
 گر چه تو خون خواره ای رهن و عیاره ای
 کان شکرهاست او مستی سرهاست او
 هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست
 گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست
 با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار
 جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
 ای غم از این جا برو و نه سرت شد گرو
 ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو
 دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر
 ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن

عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
 هر دم از چنگ او تن تننن واجبست
 مردمک دیده را چاه ذفن واجبست
 عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
 هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست
 حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
 روشنی دیده را خوب ختنن واجبست
 کالبد مرده را گور و کفن واجبست
 منقطع درد را نزل وطن واجبست
 ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست
 اشتر سرمست را بند دهن واجبست

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
 هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش
 دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب
 دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد
 طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار
 عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست
 غمزه دزدیده را سحنه غم در پیست
 عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زی
 مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض
 نزل دل بارکش هست ملاقات خوش
 لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند

آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست
 این همه بویش کند دیدن او خود جداست
 رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
 شد نفسش آتشین عشق یکی ازدهاست
 دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
 پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت که راست
 جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست
 دادن جان در سجود جان همه سجده هاست

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
 آنک به رقص آورد پرده دل بردرد
 جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل
 دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم
 ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت
 باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام
 ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام
 سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار

ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست
 صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
 مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
 عیش شما نقد شد نسبه فردا کجاست
 عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست
 زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست
 گر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
 نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید
 ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران
 طبل وفا کوفتند راه سما روفتند
 روم برآورد دست زنگی شب را شکست
 ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو
 ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل

بیا که از تو شود سیاتهم حسنات
 درون خانه تن پر شود چراغ حیات
 چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات
 که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات
 خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
 به خانه خانه دوند از گریزخانه مات
 ز خواب برجهد این بخت خفته گویدهاست
 بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
 خیال تو چو درآید به سینه عاشق
 دود به پیش خیالت خیال های دگر
 به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ
 به مرده ای نگری صد هزار زنده شود
 زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجست
 کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد
 فرودود ز فلک مه به بوی این باده

طرب که از تو نباشد بیات می گردد
به پیش دیده من باش تا تو را بینم
ندانم از سرمستیست شمس تبریزی

475

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
میان روز شتر بر سر مناره رود
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم
کسی که عاشق روی پری من باشد
عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید
سر بریده نگر در میان خون غلطان
او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن
بر این بساط خرد را اگر خرد بودی
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
در این چمن نظری کن به زعفران رویان
خموش باش مگو راز اگر خرد داری
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی

476

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
فند به پای تو دولت نهد به پیش تو سر
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
جفات نیز شکروار چاشنی دارد
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

477

ز آفتاب سعادت مرا شراپاتست
صلای چهره خورشید ما که فردوست
به آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود
ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک
هزار در ز صفا اندرون دل بازست
حیات های حیات آفرین بود آن جا
ز نردبان درون هر نفس به معراجند
در آن هوا که خداوند شمس تبریزست

478

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر
به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
هزار صورت زاید چو آدم و حوا
صلاح ذره صحرا و قطره دریا
به هر دمی دل ما را گشاید و بندد
خر از گشادن و بستن به دست خربنده
چو بیندش سر و گوش خراشه جنباند
ز دست او علف و آب های خوش خوردست
هزار بار بیستت به درد و ناله زدی
چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا
هزار صورت جان در هوا همی پرد
ولیک مرغ ققص از هوا کجا داند
سر از شکاف ققص هر نفس کند بیرون

بیار جام که جان آدم ز عشق بیات
که سیر می نشود دیده من از آیات
که بر لب زده ام بوسه ها و یا بر پات

بدانک مست تجلی به ماه راه نماست
هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
که از دهان و لب من پری رخی گویاست
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست
بیامدی و بگفتی که این چه کار افزاست
کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست
که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست
خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

که بنده قد و ابروی تست هر کز و راست
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست
که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست
ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست
زهی جفا که در او صد هزار گنج وفاست
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

که ذره های تنم حلقه خراباتست
صلای سایه زلفین او که جناتست
که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست
شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
از آنک شاه حقایق نه شاه شهماتست
پیاله های پر از خون نگر که آیاتست
نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

نگاه کن به دو چشمم اگر ت باور نیست
به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست
جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست
بداند و مدد آرد که علم او کر نیست
چرا دلش شناسد به فعلش ار خر نیست
شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست
ندای او شناسد که او منکر نیست
عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست
چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست
مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست
سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست

شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
برای گوش کسانی که بعد ما آیند
که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی

479

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
از آن لب شکرینت بهانه های دروغ
وفا طمع نکم زانک جور خوبان را
اگر ترش کنی و روز ما بگردانی
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
هزار و عده ده آنگه خلاف کن همه را
زر او دهد که رخش از فراق همچو زر است

جواب همچو شکر او دهد که محتاج است
جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار
قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز
برون در همه را چون سگان کو بنشان
خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
امام فاتحه خواند ملک کند آمین
هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید
چنانک مدرسه فقه را برون شوها است
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

480

به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
دلا بباز تو جان را بر او چه می لرزی
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

481

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست
نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان
مبارکست هوای تو بر همه مرغان
میان موج حوادث هر آنک استادست
بقا ندارد عالم و گر بقا دارد
چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست
ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را
نظیر آنک نظامی به نظم می گوید

482

برات عاشق نو کن رسید روز برات
برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال
به باغ های حقایق برات دوست رسید

هزار منظر بینی و ره به منظر نیست
چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست
بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست
بگویم و بنهم عمر ما ماخر نیست
ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست
مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست
کدام اختر کز شمس او منور نیست

بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست
طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست
به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست
به جان پاک عزیزان که گرز روینست
که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست
چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست

جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست
بقای گنج تو بادا که آن بروینست
که آن زکات لطیفست نصیب مسکینست
که در شرف سر کوی تو طور سینینست
جفای عشق کشیدن فن سلاطین است
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هزار گوهر و لعلش بها و کابینست
بدانک مدرسه عشق را قوانینست
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست
مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست
به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات

چو طوطیان خبر قند دوست آوردند
دو شادبست عروسان باغ را امروز
بیا که نور سماوات خاک را آراست
جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست
ز لامکان برسیدست حور سوی ملک
طیور نعره ارنی همی زنند چرا
به باغ آی و قیامت ببین و حشر عیان
اذان فالخته دیدیم و قامت اشجار

ز دشت و کوه برویید صد هزار نبات
وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات
که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
که رعد نفخه صور آمد و نشور موات
خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات

483

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
به چنگ و تندن این تن نهاده ای گوشی
هوای نفس تو همچون هوای گردانگیر
تویی مگر مگس این مطاعم عسلین
در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس
به عهد و توبه چرا چون فنیله می پیچی
بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب
چو گوشت پاره ضریربست مانده بر جایی
به جای دارو او خاک می زند در چشم
چو لا تعاف من الکافرین دیارا
همیشه کنستی احمق غریق طوفان ست
اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای
سگ محله و بازار صید کی گیرد
رها کن این همه را نام یار و دلبر گو
که کیمیاست پناه وی و تعلق او
نهان کند دو جهان را درون یک ذره
بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزیست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد
رود درونه سم الخیاط رشته عشق
قللوزی کندش سوزن و روان کندش
حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست
حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو
چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر

بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست
تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست
عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست
که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست
عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست
که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
چو مرده ای ست ضریر و عقیله احیاست
بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست
دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
که زشت صنعت و میغوض گوهر و رسواست
به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست
شکمه و دهن سگ بلی سزا به سزاست
ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیداست
مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
که زشت ها که بدو در رسد همه زیباست
مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
که از تصرف او عقل گول و نابیناست
اگر به علم فلاطون بود برون سراست
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست
که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست
حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست
که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

484

هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس
فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست
در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت
غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین

به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست
بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست
چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
درون چشم اگر نیم تایی پوست بدست
به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
از آنک خلعت نو را غزل رفوست بدست

485

سه روز شد که نگارین من دگرگونست
به چشمه ای که در او آب زندگانی بود
به روضه ای که در او صد هزار گل می رست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
پری من به فسون ها زبون شیشه نشد

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خونست
به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
که کار او ز فسون و فسانه بیرونست

میان ابروی او خشم های دیرینه ست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
به گرد خویش برآید دلم که جرم چیست
ندا همی رسد از نقیب حکم ازل
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون
ز عین خار ببینی شکوفه های عجیب
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

486

به حق چشم خمار لطیف تابانت
بدان حلاوت بی مر و تنگ های شکر
به کهربایی کاندو لعل تو درجست
به حق غنچه و گل های لعل روحانی
به آب حسن و به تاب جمال جان پرور
بدان جمال الهی که قبله دل هاست
تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند
ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس
چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت
درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
نه هیچ عاقل بفریبیدت به حیلت عقل
تو را که در دو جهان می ننگی از عظمت
به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی

487

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
هلال وار ز راه دراز می آیند
به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست
پی گشادن درهای بسته می آیند
به دست هر جان زنبیل زفت می آید
بیا بیا گذری کن بین زکات ملک
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار
ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد

488

در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ
شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست

489

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
پدید باشد مستی میان صد هشیار
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشتند
خم شراب میان هزار خم دگر
چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان
بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت
بهای باده من المومنین انفسهم
هوای نفس را کردی و عوض نرسید

گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
ببین ببین که مرا بی تو چشم جیغونست
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
که گرد خویش مجو کاین سبب نه زان کونست
که کار او نه به میزان عقل موزونست
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین سنگ ببینی که گنج فارونست
نهان میانه کاف و سفینه نونست

به حلقه حلقه آن طره پریشانست
که تعیبه ست در آن لعل شکر افشانست
که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانست
که دام بلبل عقل ست در گلستانست
کز آن گشاد دهان را انار خندانست
که دم به دم ز طرب سجده می برد جانست
ولی بس ست خود آن روی خوب برهانست
خدای عز و جل کی دهد بدیشانست
برای دیدنت از جا بدی به بستانست
کجا دهد شه سردان به دست سردانست
که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانست
برآید از دل پاک و نماید احسانست
ز ابلهی و خری می کشد به زندانست
نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت
ابوهریره گمان چون برد در انبانست
دلم ز پرده ستاید هزار چندانست
ولیک جان را گلشن کنم به ریحانست
که تو غریب مهی و غریب ارکانست

به هر که قدر تو دانست می دهند برات
برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات
شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات
به طور موسی عمران و غلغل میقات
دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات
خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست
چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست
خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست
که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست
خروش دیدی می دانک شعله سوداست
که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست
هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست

کسی که شب به خرابات قاب قوسینست
طهارتی ست ز غم باده شراب ظهور
ابیت عند ربی نام آن خراباتست

درون دیده پرنور او خمار لقااست
در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
نشان یطعم و یسفن هم از پیمبر ماست

490

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند
ز پیش آب و گل من بیدید روح تو را
سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق

همیشه سجده گهم آستان خرگه توست
نوی آن سگ کو پاسبان درگه توست
خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست
نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست
به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست
تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

491

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
به باد و بود محمد نگر که چون باقیست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
نیود باد دم عیسی و دعای عزیر
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد
اگر تو بحر بینی و موج بر تو زند

چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
که از برای فضیحت فسانه شان یادست
در این ثبات که قاف کمتر آحادست
عنایت ازلی بد که نورست ادست
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
درون باد ندانی که تیغ پولادست
کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست
که از درون دلم موج های فریادست
یقین شود که نه بادست ملک آبادست

492

ز دام چند پرسی و دانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید
شکایت از ز زمانه کند بگو تو برو
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه ای
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

به بام چند برآبی و خانه را چه شدست
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

493

تو مردی و نظرت در جهان جان نگر نیست
هر آن کسی که چو ادیس مرد و باز آمد
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی
رهی که جمله جان ها به هر شبی ببرند
چو مرغ پای بیسته ست دور می نپرد
علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد
خموش باش که پرست عالم خمشی

چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست
مدرس ملکوتست و بر غیوب خفیست
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیست
که شهر شهر ققص ها به شب ز مرغ تهیست
به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
مکوب طبل مقات که گفت طبل تهیست

494

به شاه نهانی رسیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را
ایا جان دلبر ایا جمله شکر
ز مستان سلامت ز رندان پیامت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طیبی
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

می آسمانی چشیدی که نوشت
میان گلستان کشیدی که نوشت
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
که قفل طرب را کلیدی که نوشت
که در سر شرابی پزیدی که نوشت
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

495

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست

مرا با تو ای جان سر جنگ نیست

تو در جنگ آبی روم من به صلح
جهانیست جنگ و جهانیست صلح
هم آب و هم آتش برادر بندند
که بی این دو عالم ندارد نظام
مرا عقل صد بار پیغام داد

خدای جهان را جهان تنگ نیست
جهان معانی به فرسنگ نیست
بین اصل هر دو بجز سنگ نیست
اگر روم خوبست بی زنگ نیست
خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

496

طرب ای بحر اصل آب حیات
اه چه گفتم کجاست تا به کجا
هر که در عشق روت غوطی خورد
شرق تا غرب شکرین گردد
جان من جام عشق دلبر دید
جان بنوشید و از سرش تا پای
مست شد جان چنان که نشناسد
بانگ آمد ز عرش مزده تو را
مزده از بخششی که نتوان یافت
که به هر قطره از پیاله او
گرش از عشق دوست بو بودی
چون شدی مست او کجا دانی
چونک بیخود شدی ز پرتو عشق
چو بمردی به پای شمس الدین
داد مخدوم از خداوندیش

ای تو ذات و دگر مهان چو صفات
کو یکی وصف لایق چو تو ذات
ریش خندی زند به هست و فوات
گر نماید بدو شکر ت نبات
لعل چون خون خویش گفت که هات
آتشی بر فروخت از شررات
خویشتن را ز می جز از طاعات
که ز من درگذشت نور عطات
به دو صد سال خون چشم و عنات
مرد زنده شود عجوز قنات
کی نگوسار گشتی هرگز لات
تو رکوع و سجود در صلوات
جسم آن شاه ماست جان صلوات
زنده گشتی تو ایمنی ز مامت
بهر ملک ابد مثال و برات

497

صوفیان آمدند از چپ و راست
در صوفی دل ست و کویش جان
سر خم را گشاد ساقی و گفت
این چنین باده و چنین مستی
توبه بشکن که در چنین مجلس
چون شکستی تو زاهدان را نیز
مردمت گر ز چشم خویش انداخت
گر برفت آب روی کمتر غم
آشنایان اگر ز ما گشتند

در به در کو به کو که باده کجاست
باده صوفیان ز خم خداست
الصلاح هر کسی که عاشق ماست
در همه مذهبی حلال و رواست
از خطا توبه صد هزار خطاست
الصلاح زن که روز روز صلاست
مردم چشم عاشقانت جاست
جای عاشق برون آب و هواست
غرقه را آشنا در آن دریاست

498

فعل نیکان محرض نیکبست
بهر تحریض بندگان یزدان
نکر فرعون و شکر موسی کرد
جنس فرعون هر کی در منبست
از پی غم یقین همه شادبست
خاک باشی گزید احمد از آن
خاک باشی بروید از تو نبات
ما همه چون یکیم بی من و تو

همچو مطرب که باعث سبکیست
از بد و نیک شاکر و شاکبست
به بهانه ز حال ما خاکبست
جنس موسی هر آنک در پاکبست
و از پی شادی تو غمناکبست
شاه معراج و پیک افلاکبست
گنج دل یافت آنک او خاکبست
پس خمش باش این سخن با کبست

499

عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد
لایحوز و یحوز تا اجل ست
عاشقان غرقه اند در شراب
جان مخمور چون نگوید شکر
هر که را پرغم و ترش دیدی
گر نه هر غنچه پرده باغی ست
مبتدی باشد اندر این ره عشق
نیست شو نیست از خودی زیرا

جز گشاد دل و هدایت نیست
شافعی را در او روایت نیست
علم عشاق را نهایت نیست
از شکر مصر را شکایت نیست
باده ای را که حد و غایت نیست
نیست عاشق و زان ولایت نیست
غیرت و رشک را سرایت نیست
آنک او واقف از بدایت نیست
بتر از هستیت جنایت نیست

هیچ راعی مشو رعیت شو
بس بدی بنده را کفی بالله
گوید این مشکل و کنایاتست
پای کوری به کوزه ای برزد
کوزه و کاسه چیست بر سر ره
کوزه ها را ز راه برگیرید
گفت ای کور کوزه بر ره نیست
ره رها کرده ای سوی کوزه
خواجه جز مستی تو در ره دین
آیتی تو و طالب آیت
بی رهی و نه در ره کوشش
چونک متقال ذره پره است
ذره خیر بی گشادی نیست
هر نباتی نشانی آب است
بس کن این آب را نشانی هاست

500

قبله امروز جز شهنش نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش
نگذارد نه کوتاه و نه دراز
در چه طبع تو خیالاتست
چون که گندم رسید مغز آکند
پاره پاره کند یکایک را
گه گهی می کشند گوش تو را
شمس تبریز شاه ترکانست

راعیی جز سد رعایت نیست
لیکش این دانش و کفایت نیست
این صریح است این کنایت نیست
گفت فراش را وقایت نیست
راه را زین خزف نقایت نیست
یا که فراش در سعایت نیست
لیک بر ره تو را درایت نیست
می روی آن بجز غوایت نیست
آیتی ز ابتدا و غایت نیست
به ز آیت طلب خود آیت نیست
هیچ کوشنده بی جرایت نیست
ذره زله بی نکایت نیست
چشم بگشا اگر عمایت نیست
چیست کان را از او جبایت نیست
تشنه را حاجت وصایت نیست

هر که آید به در بگو ره نیست
همه خفتند و یک کس آگه نیست
آتشی کو دراز و کوتاه نیست
یوسفی بی خیال در چه نیست
همره ماست و همره که نیست
عشق آن یک که پاره ده نیست
سوی آن عالمی که گه گه نیست
رو به صحرا که شه به خرگه نیست
